

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_232235**

UNIVERSAL  
LIBRARY



OUP-881-5-8-74-15,000

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. 1915.215 Accession No. P 114

Author: ماه شرف علی دوستانی ۶

Title دولان

This book should be returned on or before the date last marked below.



شعبہ فارسی کتب جامعہ طہران  
میدان کلمی

ماہ شرف خانم کردستانی

کے بمباری

رئیس معارف کردستان

تہران

مطبعة شوری

نظری نظم

## دیباچه

بسم الله الرحمن الرحيم

۱۷۱ کردستان که از ایالت‌های غربی ایران است حا کم نشین کنونیش شهر سنج می باشد . طبیعت در حسن و زیبایی این قطعه خاک بهیچوجه خود داری ننموده . آب و هوایش خوب کوهستان و جلگه‌هایش با صفا . در اثر مزایای طبیعی مردمان باهوش و ذکا و اشخاص شجاع و متکی به نفس تربیت مینماید . در ادوار پیش یکی از دارالعلم‌های مهم خوانده شده . علمای بزرگ و ادبای نامی از کردستان قدم بعرصه وجود گذاشته اند تألیفات مفیده خاصه در حکمت و کلام از آنها باقی است قسمتی از آن در مطابع مصر بطبع رسیده و اکنون مورد استفاده عموم محصلین دیار کرد و عرب است . قریحه و افکار و ذوق سرشار ادبای تمام صفحه کردستان در اینکار مضامین دلکش جالب توجه و رونق بخش عالم ادبیات است . نکات بدیعه و طرز های نوین در اشعار خود بالسنه فارسی و کردی و عربی بکار برده اند . مقامات عرفانی حضرت مولانا خالد شهرزوری نصایح حکیمانه ملاخضر رودباری . اندرز های سودمند شیخ وسیم بزرگ . ایات نفز خانای قبادی مضامین بکر ملا عبد الرحیم تایجوزی مشهور بمولوی متخلص بمعنوم . لطایف بدیعی ملاخضر متخلص به نالی . اشعار نمکین شیخ محمد فخر العلماء . طبیات و فکاهیات شیخ رضای کرکوککی . غزلیات دلفریب وفائی و حریق و سالم و هجری و چندین اشخاص محترم دیگر ( که تعداد موجب تطویل است ) هر یک بنوبت خود برهان قاطع و دلیل ساطع بر تسلط و استعداد فطری گروه کرد در عالم ادبیات بشمار میاید

احساسات شاعرانه نگارنده را در ایام جوانی بجهتجو از مدونات شعریه ادبای نامی این دیار وادار نمود متأسفانه دواوین ایشان بواسطه بی مبالاتی غالباًتجمع نیافته واکثر آثارشان دستخوش تطاول فراموشکاری شده ازهریک جزقطعات قلیلی در السنه و افواه ییادگار نمانده بود . برای جمع آوری آثار هر یک عملاً شروع باقداماتی نمود . در نتیجه صرف پاره از اوقات بجمع قسمتی از آثار ادبی و شعری این نوابغ کرد موفقیت حاصل شد . دواوینی از قبیل دیوان مثنویات و عقاید فارسی و کردی از مولوی و دیوان غزلیات از نالی را بطرز مطلوب منتظم ساخت . درضمن این اشتغال به اشعار و غزلیات چند از ادبیه اریه متخلصه بمستوره آشنا و به تفحص از حالات وجمع آثار و ابیات اونیز پرداخت نام این شاعره گمنام کرد را تاجائیکه دسترس بوده زنده و بمفاخر ادبیه ادبای کردستانضمیمه نمود . متجاوز از دو هزار بیت از غزلیات و قطعات و رباعیات و ترجیعات و مرثیاتی و مثنویات از او بدست آورده زیور تدوین بخشید

تصور میرود عدم مبالات به تربیت نسوان بعضی از ظاهر بینان کوتاه فکر را دچار حیرت کند که چابک سواری در میدان سخنوری فقط از خصایص غالبه طبقه رجال است . خیر چنین نیست . هر گاه صریح حدیث نبوی صلی الله علیه وآله وسلم طلب العلم فریضة علی کل مسلم و مسلمة اتباع شود و زنان بتحصیل علوم وادار کردند حس کنجکاوی و لطافت طبع و باریکی فکر که در طبقه نسوان غلبه دارد ایجاب مینماید که عالم ادبیات از مبتکرات این طبقه رونقی بسزا گیرد نگارنده مدتها مایل بود مقداری را که از دیوان این ادبیه کرد بدست آورده برای تهییج احساسات ادبی عالم نسوان بمعرض نمایش گذاشته طبع و منتشر

سازد وسایل فراهم نبود تا اینکه جناب مستطاب اجل آقای میرزا اسد الله خان کردستانی بمکنون آگاه شد . مراتب معارف پروری و علاقه مندی باحیای مائر مسقط الرأس تأییدش نمود که ملتزم نگارنده برآورده شود وبامساعدت مادی ایشان طبع آن صورت گرفت .

نام نیکی گر بماند زادمی ❀ به کزو ماند سرای زرنگار ❀

### ( تذکره حالات مؤلفه )

مستوره ماه شرف خانم نام داشته در حدود سنه ۱۲۲۰ یا ۱۲۱۹ هجری در کردستان متولد شده در حدود سنه ۱۲۶۳ یا سنه ۱۲۶۴ پس از طی ۴۴ سال مراحل زندگی بدرود جهان گفته . دختر ابوالحسن بیك ولد محمد آقای ناظر کردستانی میباشد . خانواده اش معروف به قادری و جدش ناظر صندوقخانه ولایت کردستان و پدرش از مقربین آن سلسله و از محترمین عصر خود بشمار بوده است . رضا قلی خان هدایت در جلد دوم کتاب مجمع الفصحا در ضمن ذکر شعرای معاصر در صفحه ۴۵۶ منطبعة طهران مینویسد « مستوره کردستانی از نسوان نجیبه مشهوره صیبه ابوالحسن بيك و منكوحه خسرو خان والی سنندج بوده اغلب خطوط را خوش مینگاشته زنی عقیقه جمیله مردانه بوده ماه شرف خانم نام داشته در سنه ۱۲۶۳ رحلت یافته » میرزا علی اکبر صادق الملك در کتاب حدیقه ناصریه که تاریخ کردستان است مینویسد « یکی از این خانواده زنی است عمو زاده حقیر که اسم او ماه شرف خانم و متخلص به مستوره فی الواقع سزاوار است نظر بفضل و کمال و خط و ربط و شعر و انشائی که این عقیقه دارا بوده اسم او را مورخین عالم در صفحات تاریخ خود یادگار ثبت و ضبط نمایند قریب بیست هزار شعر دیوان غزلیات و قصاید و غیره را دارد چهل و چهار سال دوره زندگانی را طی کرده در ۱۲۶۴ هجری رخت از این سرای فانی بریست این مستوره عیال خسرو خان والی مشهور بنا کام بوده است » در مدت



هشتاد سال از رحلت این فاضله اکثر آثارش از بین رفته آنچه را نگارنده تا کنون بدست آورده یکی همین دیوان است که از دوهزار شعر تجاوز مینماید و یکی کتاب تاریخ کردستان در شرح حالات و حکمرانی ولات اردلان از بدو تأسیس این سلسله تازمان مؤلفه که قریب بانقراض است میباشد .

از مندرجانش درضمن شرح حکمرانی خسرو خان ناکام والی کردستان چنین مفهوم میشود که در نتیجه سوء نظریکه از طرف والی مرقوم نسبت به پدر و اعمامش تولید ومورد غضب واقع شده اند وبعد مرتفع گردیده بنای مواصلت با ایشان گذاشته و ماه شرف خانم مستوره را بحباله نکاح والی در آورده اند .

درچندین محل از کتاب تاریخش اشعار وقطعات دیگر بمناسبت مقام نیز دارد که مناسبت انتقال باین دیوان نداشت . رساله دیگر در عقاید و شرعیات از او دیده شده که مراتب کمالاتش را دردیانت نیز مکشوف میسازد . بازوجش خسروخان ناکام که طبع موزونی داشته مغالزه نموده اند دیوان غزلیات خسرو خان نیز بدردست است ارباب ذوق میتوانند در قریحه شعری هردو قضاوت نمایند . در یکی از غزلها شاعر شهیر معاصرش ینمای جندقی را ستوده و در مدیحه اش اغراق شاعرانه نموده . از حماسه اش نسبت بخود مفهوم میشود که در نهایت عفاف و پاکدامنی بوده است .

آقای شیخ الرئیس ( افسر ) رئیس محترم انجمن ادبی ایران درضمن تذکر از این شاعره اظهار فرمودند که شرح حال مستوره در کتاب تذکره فاضل خان گروسی موسوم به انجمن خاقان نیز مسطور است نگارنده در حین اقدام بطبع دست رس بکتاب مزبور پیدا نکرد که بمعرض استفاده خوانندگان گذارد . بهر حال فلوکان النساء کمن ذکرنا لفضلت النساء علی الرجال .

# بسم الله الرحمن الرحيم

## - ۱ -

از بهر تکلم چو کشائی دهنـت را	مـجـذوب شود جان لب شکر شکـنت را
طوطی نکند میل شکرخائی از این پس	کر بشنود آوازۀ شیرین سخـنت را
آوخ چه بلائی که بود رشک گل و سرو	آن قامت شمشاد و عذار سـمت را
توفته عامی شده مفتون دل خلقی	دیدند چو آن آفت چشم قـتـت را
من خود به وفای تو برابر نه نمایم	با ملک تکین بوسه لعل عدـت را
هان عرضه مده گوهر وصلت بر اغیار	غیر از من مهجور که داند ثـمـت را

مستورد بر یار لب از ناله فرو بند

رحمی نکند ز آنکه دل ممتحنـت را

بزیر برقع جمال زیبا	کنی زمانی گر آشکا را
فقیر و مفلس غنی و منعم	بخاک راحت فتند از پا
چومهر گردون ترانخوانم	که هر چه گویم فزون ز آنی
مه جمالت نکو تر آمد	که ماه و گل را صفت ندانم
سپهر نالد ز اضطرابم	ز روی شیرین ز شکل لیلی
توفته کردی چنین خرابم	خدنک مژگان چو بر گماری
	سمند خوبی دمی که رانی
	ربودی از کف توان و تابم
	بلعل می گون بچشم شهلا
	نه آدمی تو بحور مانی
	بقد چوسروی برخ جوزیا
	تن جهانی زبا در آری
	بکشور دل بعزم یغما

ز درد هجران دگر تنالم      بیاغ شادی چو سرو بالم  
صبا رساند ز کوی وصلت      اسکر نویدی بجانب ما

دریغ ماندم نهان و مستور      چو گنج قارون خفی و مشهور  
چسان تنالم چو ناله نی      چرا نگریم چو چشم مینا

بیکی غمزه چشمان بر بودی دل ما را      وین ستمین که نپائی صنما عهد و وفارا  
زان زجورت نکتم ناله که در مذهب عاشق      صادق آن نیست تحمل نکند بار جفا را  
هر که در سر هوس روی نگارش نباشد      گو مخوان آدمیش بلکه مثالست زخارا  
من چنان شیفته روی تو وواله مویم      بدو چشمست که زهم می نشناسم سرو پارا  
شربنی ز آندهنش درده و از غم برهانش      دل که در چاه ز نخدان تو افتاده خدارا  
بو فای تو قسم بوسه از لعل لبانت      من بجانی بخرم گر بفروشی تو نگارا  
با چنین طلعت زیبا که ترا هست مه من      مهر از پرتو روی تو کند کسب ضیا را

این خطا بین که تو مستوره مقابل بنمودی

نکته زلف وی و رایحه مشک خطا را

جانم فدایت ساقیا باز آر آن جلابرا      ز آن باده شیرین کن دمی کام من و احباب را  
باتشه کام هجر او وصف از بهای وصل کو      آنکو بدجله بگذرد قیمت چه داند آب را  
تا صبح که از دیدگان خونابه میسازم روان      هر شب که میبینم بخوابان نر کس بیخواب را  
ایدوستان من از جفا افغان نمیدارم روا      گرا و بقیدم آورد گردن نهم طناب را  
تمثال رویش را اگر نقاش چینی بنگرد      دیگر نیارد در قام نقش بت سقلا برا  
کی مقتدای دین ما یاد از مسلمانی کند      از چهره آن کافر بچه گر بفکند جلابرا را

گوئی صبور ی خوی کن مستوره از هجران وی

مشکل که بر بود از کفم دامان صبر و تاب را

مقیم کعبه گر بیند بت ترسائی ما را      کند روشن بقندیل حرم شمع کلیسارا  
بجنت گر فتد چون شعله آتش زجا خیزد      بسان هیزم دوزخ بسوزد نخل طوبی را  
زرخ چون پرده بگذازد سوزش شعله اندازد      عیان از آستین سازد ید بیضی موسی را

کشد گر خیمه حسنش بر این اقلیم مستوره

برد از خاطر معجون خیال روی لیلی را

با عاشق دلدادۀ خود چند خدا را      از کف ندهی قاعدۀ جو و جفا را  
از آه شرر بار فقیران حذری کن      کافاق به يك شعله بسوزند نگارا  
نه رنگ خضاب است بر آن دست نگارین      از خون من خسته بکف بسته حنا را  
در روز ازل جز ستم و ظلم گمانم      ز استاد نیاموخته رسم وفا را

مستوره چنان واله و شیدا شده کز عشق

دیگر نشناسد به سر خود سر و پا را

بی مهر یارا از چه خدا را      معدوم کردی رسم وفا را  
تا کی به بزم محرم رقیبان      تا چند سازی محروم ما را  
نا کرده جرمی خونم چه ربزی      رسم است باشد حدی جفا را  
گوئی که قاتل بر قتل من کیست      آنکو ز خونم بسته حنا را

مستوره را آه تأثیر نبود

در آن دلی کو باشد چو خارا

شیرین دهنا سیم تنه مهر عذارا      ز اندازه مهر بهر خدا رنجش مارا  
در ملك وجود من دلباختۀ زار      تا چند زنی پنجه یداد خندارا

قربانی وجود تو مستوره چون شود

يك ره نظر کنی من حالت تپاه را

- ب -

رفقه ای بی وفا مرا دریاب	ینو از تن توان و از دل تاب
ساقیا جرعه زباده ناب	بهر تفریح جان زمهرم ده
نیست جز از کف تو جام شراب	ز آنکه داروی درد ناسورم
ای بت سنگدل دهی بشتاب	بسر کشته ات ز روی وفا
سوی شیب آمدم بمهد شتاب	آه و افسوس کز غم جانان
افتح یا مفتح الابواب	بر رخم بسته شد در امید

هست مستوره چون زر قارون

شهره و نیست در جهان خراب

ایمه ربودی از کف من دامن شکیب	افغان به يك اشارت جادوی دلفریب
واندیشه نباشدت از داور حسیب	چیره است بر خرابی عشاق خاطرت
سر کشته غمت متحمل شود غنیمت	کر بامنت عتاب بود نازنین رواست
جانا چه لایق است چنین شیوه را حجب	برقع چرا به طلعت زیبا فکند
ونرا دهی تو درد چه حاجت بود طیب	کر نیش میزنی تو به از نوش دیگران
رفقی هزاردل چو منت هست در رکیب	وی بی سبب زمحفل ما آستین فشان

این ظلم را بین که به مستوره میکنی

محروم او ز وصل تو محرم برت رقیب

ملائک در نشاط از جلوه بزم من است امشب	ز شمع عارضت کاشانه دل روشن است امشب
تو گوئی منیت نسرین و سروسوس است امشب	ز چهر و قامت و روی نگارین محفل شوقم
که پنداری جهان پر مشک ناب و لادن است امشب	بسنبل شانه را از نکه گل آشنا کردی

بحمد الله دگر از بر تو خورشید روی تو      مرا ویرانه دل رشك كوی ایمن است امشب  
تار مقدمش نقد روان بنهاده ام بر کف      که آن مهر روی را کلاه خانه جان بسکن است امشب  
مدار اکنون طمع از من بیان نکنه سنجی را      که از ذوق وصالش کاک طعم الکین است امشب

عجبت بین ترا مستوره دلبر در کنار و پس

چرا از خون دل دامانت رشك کلشن است امشب

از هجر تو من ناله چو نی میکنم امشب      خون میخورم و مستی می میکنم امشب  
از بهر خدا بند ز زاری مدهیدم      من نوحه بیانك دف و نی میکنم امشب  
گر نیست بدل داغ توای یار جفا جو      این ناله و افغان همه کی میکنم امشب  
گر خسروم از مهر دهد بار بمشکو      خنده به بساط جم و کی میکنم امشب

مستوره چو آن شه بودم قبله حاجات

هنگام دعا روی بوی می کنم امشب

بر عذارت خوی بود آن یا گلاب      یا بگیل از قطیره شبنم حباب  
آن بنا گوش است یا ماه منیر      و آن لب نوش است یا لعل مذاب  
مستی از چشم تو بایستم که نیست      و نه کی باشد مرا میل شراب  
ای خوشا هنگام فروردین و گل      باده و معشوق و آواز رباب  
دولت جاوید جوئی گویمت      وصل دلبر خاصه در عهد شباب  
راستی گویم ندارد نازنین      آتش دوزخ چو هجرت النهاب

بی رخت مستوره را اندر سماع

ناله باهل بود بانك ذباب

ت -

می خالاست کسی را که بچو من غمگین است  
 صفت طینت پناک و آب لغت بالله  
 توان گفت چه مطبوع و چسان رنگین است  
 که نکار کفش از خون من مسکین است  
 باز آکز غم تو دیده و دل خونین است  
 رقی و رفت توانم زتن و هوش زسر

این هفه از ستم یار تو مستوره منال

رسم و آئین بت سنگدل ما این است

از حال دل خون شده ام کی خبرش هست  
 از حال دل خون شده ام کی خبرش هست  
 رحم از چه بمن آن بت بیرحم نیارد  
 این ناله اگرزان دل سنگین اترش هست  
 دلداری از آن با من دلدادده جفا کرد  
 بس عاشق سرگشته خونین جگرش هست  
 خاک قدم دوست برویم به مژگان  
 گر جانب محنتکده ما گذرش هست

مستوره هر آنکس بدش مهرچینی است

از دیده روان اشک چورخشان کهرش هست

کجا گل چون رخ نیکوی یاز است  
 صنوبر کئی چو بالای نکار است  
 مرا هم گل تو هم کلشن تو باشی  
 بسیر باغ و گلزارم چه کار است  
 نه تنبل هفچو زلفت پر شکنج است  
 نه تر کس همجو چشمت بر خمار است  
 خوش آن عاشق که هر شام و سحر گاه  
 ز صهبای وصال باده خوار است  
 چنانی دهر اگر از حسد فزون است  
 چه غم کان نازنینم غمگسار است

بکرد کلشن حنق تو ای گل . . .

چو مستوره غزلخوان صد هزار است

آرند بهای سر مو روی زمینت      من خود نفروشم بهمه خلد برینت  
جرمیم نه وجور تو بامن زحد افزون      قربان تو من از چه بود اینهمه کینت  
سر گشته وادی غمم نبودت ای شه      رحمی ز چه برعاشق مسکین غمینت  
بر ریش جگر ریزیم آخر زجفا چند      هر دم نمکی از لب لعل نمکینت

میسند جفا ای شه خوبان بسر خود

زین پیش بمستوره بیمار حزینت

ساختم زان به مهر بر کینت      که همین است رسم و آئینت  
من بیدل ز جان و دل باشم      عاشق خال های مشکینت  
باز از خون عاشقان فکار      گشت رنگین کف نگارینت  
آخر ای شوخ بیوفا تا چند      رحم ناید به حال مسکینت  
هر کسی را دلیست در عالم      بسته در قید زلف پرچینت  
خوشتر ازشهد وشکر است مرا      زهر خد از لبان شیرینت

در کذر زین خیال مستوره

گر به یغما رود دل و دینت

چنانم از بر آن جان جهان رقت      که گوئی از تم یگبار جان رقت  
مبند ای ساربان محمل که امروز      ز آب چشم توان کاروان رقت  
روا باشد شوم زولیده چون موی      ز شهر ما جو آن موی میان رقت  
دریغ آن گل بسوی خوی شتابان      خلاف خواهش ما دوستان رقت

جو شد آن مه روان مستوره گفتا

که افسوس آفتاب اردلان رقت



تا چند جفا با من قربان تن و جانت	مجزوح دلم تا کی از خنجر مژگانت
میسوزم و میسازم ای ماه ز هجرات	رحمی بدلم از مهر دست من و دامات
دلخسته و محزونم از نرگس بیمارت	سرگشته و مجنونم از زلف پریشانت
انصاف بده جان از بهر خدا تا کی	روزان و شبان نالم از محنت هجرات

هرچند زیدادت جان و دلم از کف رفت

جان و دل مستوره قربان دل و جانت

چشم مست نه همین مارا زدل ییکانه ساخت	از نگاهی عالمی را بیخود و دیوانه ساخت
شمع رخسار ترا نازم که در هر جا دلیست	در هوای خویش سوزان صورت پروانه ساخت
حسن تو گر پنجه در معموره عشق افکند	میتواند يك زمان آن ملك را ویرانه ساخت
ای رفیق از حال زار من چه میرسی مپرس	بیخودم از عقل و هوش آن نرگس مستانه ساخت

الحذر زان ماه روی سرو بالا الحذر

کروش مستوره را کالیوه و دیوانه ساخت

تا مهر تو در دل فسکار است	مارا نه شکیب و نه قرار است
تنها نه منم قلیل عشقت	قربان تو همچو من هزار است
در چشم چو توتیا است مارا	خاکی که ترا بر آن گذار است
خرم دل آنکه از ره صدق	چون من به محبت دچار است
ابروی تو یا هلال یا قوس	یا در کف شاه ذوالفقار است
شاهی که مدام جبرئیلش	بر در که عام پرده دار است
ضرغام الحق علی که وصفش	بیرون ز حساب و از شمار است
هر کس که ز صدق بنده اش شد	بر جمله شهنش افتخار است

مستوره زغم منال زیرا

مولای تو شیر کردگار است

تنها نه جان خسته من بی قرار تست  
 هر جا دلی بود بجهان داغدار تست  
 با ببل ستمزده ای گل جفا ممکن  
 بر سینه بلا کش او خار خار تست  
 کردم سراغی از دل گمگشته دیدمش  
 لرزان بنار کاکل غنیر تار تست  
 بر قتل من زکک شه حسن را خطی است  
 آن سبزه دمیده که زیب عذار تست  
 گاهی بنامه یار ز رحمت به خاطر آر

مستوره فکر که امیدوار تست

گر چه نهان از دیده غم نیست چون دل جای تست  
 دارم اگر جان و تنی قربان خاک پای تست  
 کی ماه اندر آسمان چون روی خوبدل کش است  
 کی سرواندر بوستان چون قامت رعنا ی تست  
 ای دلربای ماهوش تو خفته اندر خواب خوش  
 زین قصه کی داری خبر کافاق پر غوغای تست  
 بر صحن باغ و گلستان کربکدرم ای دلستان  
 آید بچشم کلخنی چون بیرخ زیبای تست

جانا بجز جور و جفا از تو نمی بینم وفا

وین بوالعجب تردلبر امستوره خودشیدای تست

دل عالمی ربود است نگاه دلفریب  
 همگی مطیع فرمان شب و روز در کیت  
 اگر کرم کشی بزاری و گرم زنی بخواری  
 بخدا که من نرنجم ز جفا و از عتیت  
 بوفا و جور ای مه بفلک شیه باشی  
 نه بنام از فرازت نه بنالم از نشیت  
 من ازین غم نهانی دل و دین بدادم از کف  
 که تو فارغی ز حال دل یار ناشمکیت

ز تن فکر مستوره مدام می بفالی

بجوانحت تو مرهم تهد هکر طبیعت

هرگز ترحمی بمن مبتلات نیست  
 مظلوم شد که طفلی و خوف از خدات نیست  
 گر بینم از وفات بیالین پس از وفات  
 مقصوم از خدای بغیر از وفات نیست

بکرمه نظر بسوی من ای بیوفا فکن  
مقصود من سجود بدان طلق ابرواست  
ما نقد جان بوصل تو خوش داده‌ایم لیک  
چون زلف و عارضت شبه و مه ندیده‌ام  
ای آفتاب حسن بهر سو فروغ تست  
مستوره چون بکوی وفا پا نهاده

جز سوختن دگر چو سمندر سزات نیست

به يك اشاره چشمان جادوانه مست  
چو دل بحلقه زلفش بقید شد ناگه  
نه خوفی از دل محزون و ماش مهر برید  
بناوك مژه آن سست عهد سخت کمان  
در آن دمی که خبر دار از وجود ویم  
بین توشومی اختر که یار بی سببی

دلی بحلقه کیسوش پای بند آمد

چه مشکل است که مستوره گرتواند جست

این نه گل و سنبل است زلف و جبین است  
خود لب و دندان نه آنچنان که توداری  
چشم خمار تو شوخ چشم بغمزه  
کس مهر گل را ندید چون تو بخوبی  
نوش دهان تو کوثریست مجسم  
وین نه دهن بل زلال ماء معین است  
لعل بدخشانی است و در ثمین است  
آفت جانها و رهزن دل و دین است  
باقدر و چمن که گفت چنین است  
گلشن رویت بلی بهشت برین است

نکته کوی و شمیم سنبل مویت به زنسیم بهشت و نافه چین است  
عقل زوصفت بحیرت است چه گوید نقش بدیع توکی زماء وزطین است  
تا به کان وجود پسای نهادم مهر لقای نوام بسینه مکین است

نالۀ مستوره سخت گشته حذر کن

وای بر آن نالۀ دلش بکمین است

در فلک ماه نوی رخشان است یا که مهری بسما تابان است  
خال بر صفحه رویش کوئی نقطه بر ورق قرآن است  
غلطم خال و لبش دانی چیست نقل هند و بچه و حیوان است  
قامت و چهره و زلفش به صفا غیرت سرو و گل و ربان است  
اعل نوشش به اطافت صد بار برتر از لعل و به از مرجان است  
دم زوصفش نزند پیر خرد چون زشرح صفش حیران است  
زین همه جرم تسالم هرگز ز آنکه مهر علیم در جان است  
ناوک سینه شکافش کوئی تیر دلدوز شه مردان است  
حیدر سالب غالب که زجان قیصرش حاجب و جم دربان است

فتنه مستوره به گیتی امروز

همگی زان نه که قتان است

امروز چو ساقی بچمن فصل خزان است می ده مکن اندیشه که ماه رمضان است  
از موعظه شیخ میندیش و بکف نه رطلی دوسه کین فتویم از پیر مفان است  
ای روح روان ریز بکامم قدحی چند زان باده یقش که مرا روح روان است  
آنکس که در این فصل می تاب توشد انسان نبود بلکه زنوع حیوان است

من ملك جهان را به بها بدهم و گیرم . یکجذعه از آن می که به از هر دو جهان است  
تنها نه مرا بیخودیخ از نشاء خمر است مخموریم از چشم قوای راحت جان است  
امروز منگر شانه زدی زلف دو تا را زینسان که صباغالیه بو مشک فشان است  
لرزان برم ای گل دل عمیده زهجرت مانند صنوبر زدم باد وزان است

یکدم سوی مستوره ز رحمت نگران باش  
عمریست که چشمش بوفایت نگران است

کشته عشق ترا کار بجز زاری نیست زانکه از خوی تو امید وفاداری نیست  
شومی بخت نگر ای مه آزاده من با اسیران بلایت سر دلداری نیست  
هان ز افسانه اغیار ز دستم ندهی خواهی ار به زمینی یار بدست آری نیست  
از جفای تو تالم که شعارش با من روزگاری است فلک غیر جفاکاری نیست  
دل آواره چرا بیده باشد مقنون گر نه از قننه آن تر کس خماری نیست  
دلبر ترك در آفاق بسی باشد لیک دلربائی چو تو ای شوخ بیاری نیست

بهر مستوره به یغما چه کمر می بندی  
غیر دل دربر او هر چه پنداری نیست

صبح است و صبحی زدگانرا تب و تابست ساقی قدحی چارده غمها می ناب است  
ما گوش بر افسانه زهاد نداریم کاوراد سحر گاهی ماجم شراب است  
دی شیخ بمسجد سخن از توبه می گفت دزمصطبه امروز زمی مسن و خراب است  
گر سبحة صد دانه گشتم نه گنه بود زنا ز زلف تو به بستم که ثواب است  
يك بوسه يك عمر تمسح نگر قتم از لعل تو کان غیزت یاقوت مذاب است  
چاه ذقت مسکن مشک است و عیبر است کج دهنه معدن عطر است و گلاب است

دائم نظر مهر بمستوره نداری . . .

وین نیم نگه ماهمن از روی عتاب است

نکته مینواست یاز دوست شمیم است  
کشن روی تو یاریاض نعیم است  
زانکه مثالت زنوع انس عدیم است  
ینومرا در نظر بهشت ججیم است  
خوف ز عقبی مکن خدای کریم است  
بسته قید ترا ز قتل چه یم است  
نفخه خلد است یاز یار نسیم است  
رایحه تست یا که بوی بهشت است  
زیدت ارماء و سرو خوانم و گویم  
باتو مرا خار بهتر از گل و سنبل  
وقت گل آمد یا و باده همی کش  
ما سر طعت نهاده ایم به تیغت

خاطر مستوره را بجور میازار

زانکه بکیش وفا گناه عظیم است

چون روی تواله در چمن نیست  
ماتد تو در شکر فروشی  
این نکته جانقزا که در تست  
سر چشمه نوش روح بخش  
در برزن و شهر فته امروز  
با مغجکان مدام نوشم  
یا قوت لب ترا ثمن نیست  
خود طوطی شکرین سخن نیست  
در نافه آهوی ختن نیست  
چاه خضراست آن دهن نیست  
جز فته نرگس قن نیست  
کین زهد خراب کارمن نیست

مستوره بجز خیال دلبر

در این دل زار منتحن نیست

گل آمد و عندلیب شیدا است  
بر طرف چمن یا که آنجا  
زین بس من و ساقی و می و جام  
زاهد تو و سلیله و کوثر  
آن شوخ ز دلبران یکتا  
هنگام می و نشاط صحرا است  
اسباب طرب همه مهیا است  
کین رسم ستوده خاصه ما است  
ما را لب مهوشی مهیا است  
در شیوه حسن و ناز یکتا است

زنجر دل خراب معجون      از طره پرشکنج لیلی است  
آیات لطافت و نکوئی      در صفحه صورت هویدا است  
دامن مفشان که از نکویان      این شیوه سرکشی نهزیا است

مستوره مناع دین و دل بین

در دست بتان شهر یغما است

دل رفت زدست ما و چون رفت      زنجر و والد و جنون رفت  
مبارا ز کف ای نکار غماز      از هجر تو دامن سکون رفت  
شب تا سحرم ز چشمه چشم ❀      از جور تو دجله های خون رفت  
از دل نرود خیال تو زانک ❀      مهتر باشیر اندرون رفت  
دل در بر من فسوس آخر ❀      ز آن فتنه چشم ذو فون رفت  
بود آنهمه از چهای شیرین ❀      جسوری بفریب بیستون رفت

مستوره بما هزار خواری

از حیلۀ آسمان دون رفت

تا کی ای کافر شایم روز و شب در جستجوی      عاقبت ترسم بخواری جاندهم در آرزویت  
از دل و جانم هم ایدلبر کمینه جانقدایت      گردوانی صدرهم بگریزم و آیم بسویت  
خود تو آن تابنده خورشیدی که مهر عالم آرا      میکند کسب ضیا هر شامگه از صبح رویت  
فته جانها است جادوی دو چشم نیم مست      شورش دلها است زنجر دوزلف مشکبویت  
ماه گر دون منفعل از غیرت خد ملیحت      سروستان پا بگل از حسرت قد نکویت  
همچو من یکس فراوان خسته آهوی چشم      همچو من بیدل هزاران بسته یکنار مویت

عمر صرف نیکدامی شد ز تقوی پای میکش

خوش بود مستوره این بدنامی از جام و سبویت

جز غم دوست هوای دگر می سپهر است  
تا سحر شب همه شب نالم و اختر شمر  
دل سخت تو چوای سنگدل از آهن و رویت  
بسرت می نشاسم دگر از هم سرو با  
این گهر نیز که از کلک خیالم ریزد  
میر اقلیم سخن حضرت یغما که ز جاه  
آن مهین زبده آفاق که از معجز نطق  
آتش شوق من و جذبه کویش دانی

ناله مستوره مکن گرچه دلت یغما برد

زین غمت شیوه دگر خوردن خون جگر است

گر براند و بر بخواند عاشقم بر خوبی دوست  
لاز سر کوی وفاراه گریزم نیست ز آنک  
گر نواز دهنده ام ورمیکدازد چاکرم  
گر به تیغ میزند من از ره صدق و حفا  
حاش لله ما و سکوی غیر مأوی ساختن  
شهریاران هندوان بر درسی دارند لیک  
کاشکی آنانکه میل منبلسنان میکشند  
یا کاستان و کلم میل تماشا کی بود

به زمرهم گر خورم زخمی من از بازو و دوست  
دامنا دارم فزون بر پای دل از موی دوست  
قیله حاجات باشد حاجب نیکوی دوست  
پر نه گردانم دگر روی خودم از روی دوست  
علقت میباید جان باختر در کوی دوست  
من ز جان و دل همی باشم کین هندوی دوست  
دیده بکشایند یکه نظاره پر کیسوی دوست  
نکبت فردوس یابم دوستان از بوی دوست

فتیها مستوره شد در عالم ولی

فته گریست هین از بر کس جلدوی دوست



آن بی یافت جلهایش به گویند این است  
 ما ندیدیم یکی تازه به پسران سرو  
 گهویی این سرو خرامان که چنین میگردد  
 این ملک یا بملک سارده نوستی و نه  
 بوصف زیبائی او را نتوانم کفین  
 زلف و روی تو بنام که بدین زیبائی  
 دل محزون من و سلسله زلف نکمار  
 کبر از ماهوشان گرچه نزید پسکن

شکوه مستوره مکن شیوه خوبان جهان

همه ناز است و عذاب است و جفا و نکی است

لوحش الله ز صفا همچو تو دلداری نیست  
 پیش معشوقی چشم تو به میرم که دیگر  
 خوب رویان همه جفا خایل چورند ولی  
 شد خراب از غم هجران تو بنیاد بدلم  
 خدروان جای بمشکو بگزدند ولی  
 چه غم از شیخ ربود از کف با سبزه زهد

دعوی فضل تو مستوره مکن ز آنکه بدهر

فاضلان را بخیدا بایه و بقرداری نیست

- ج -

ای خالک کف پای تو پر تارک ما تاج  
 زبید که ستانی ز مه و مهر ملک باج

شاهان زهان را همه در گاه تو معراج	خوبان جهان را همه نعلین تو افسر
پیش نکمت چست نهم خان پی آماج	برقوس دوا برو چو نهی ناولك مزگان
ما کافر عشقیم و تو در مذهب ما خاج	ما کشته مجربم و تو داری دم عیسی
برقع ز جمالت فکنتی گر بشب داج	چون روز منور شود از طاعت خوبت
کز غمزه متاع دل و دین برد بناراج	قربان نگاه تو من ای شوخ پریوش

از خرمین وصلت مه بی مهر زکاتی  
رسم است عطا کن تو بمستوره محتاج

- ح -

من و معشوقه و طرف چمن و ساغر راح	باز هنگام بهار آمد و اینست صلاح
خاصه با غلغله شیشه صها به صباح	خوش بود هاپله بلبل شیدا بصبوح
عمر جاوید ییابی تو ز یمن اقداح	سوی میخانه بیا کز کرم پیر مفان
همه جسمند توای روح مجرد ارواح	ما عیار همه خوبان بمحك در زده ایم
توئی آن شوخ که در خلوت جانی مصباح	توی آن ماه که در ظلمت روحی مشکوه
بسملم کن اگر ت خون منی گشته مباح	من و از دشنه تو سر کشی این بوالعجبی است

لعل نوشین بنکلم بگشا تا که شود  
گره خاطر مستوره و جمعی مفتاح

- د -

مرا چون برگ بید از غم روان منحن لرزد	ترا ای سیمتن بر رخ چوزلف پر شکن لرزد
شفیع حشر را بر حالت خود جان و تن لرزد	بصحرای قیامت گردین قامت پیاخیزی
ز غیرت دلربای فاخته اندر چمن لرزد	خرامان چو نشوی در طرف باغ ای سرو نوخیزم

توای رشك گل و گلشن بسوی گلستان بخرام      كه تا گل چاك سازد جامه وزغم نسترن لرزد

پی وصلت مدام اغیار را در جام لیک ای مه

ز زهر هجرت و مستوره را جان در بدن لرزد

باد از ملك ختن غایه سا می آید      یا كه از طرف چمن یک صبا می آید

یانسی می است ز چین نافه گشا می آید      یا شیمی است كه از کوی شما می آید

آتش حسن كه غارتگر دین و دل ماست      چه خطا دیده كه از راه ختا می آید

جان شیزین كم اثار نسیمی كه از او      نكته خسرو پرویز لقا می آید

ای طیب از چه بمستوره نگاهی نكنی

دردمندی است بامید دوا می آید

این نسیمی كه چنین مشك فشان می آید      مگر از کوی توای جان جهان می آید

نفس باد صبا چون دم هیزی ز چمن      جسم بیجان مرا راحت جان می آید

بهر تسکین دل خونشده ام شام و سحر      يك فرخ پی دلدار نهان می آید

شكر ایزد كه بكوری رقیان سوی من      نامه خسرو جمشید نشان می آید

هر كه بنهاد چو مستوره قدم در ره عشق

كار فرمای كران تا بكران می آید

آن پری بین تاجه زیبا می رود      از پی تاراج دل ها می رود

وای بر حال گرفتاران عشق      ترك خونریزی به بغما می رود

رحمی آخر نایدت ای سنگدل      با چنین جویری كه بر ما می رود

قامت سرو صنوبر خم گرفت      در چمن كان سرو بالا می رود

از غمت مستوره در صحرای عشق

واله و مجنون و شیدا می رود

مژده ای دل بر تنم جان می رسد      قاصدی از کوی جانان می رسد  
 باد عنبر بیز می آید متگرد      نکلت یوسف بکتمان می رسد  
 منت ایزد را که شبهای فراق      دهمدم اینک به پایان می رسد  
 شد چو داغ از مرهم وصل تو به      درد هجران هم بدرمان می رسد

جوی اشک از دیده مستوره مبار

سویت آن سرو خرامان می رسد

دل لایم گر چو سندان نمی شد      جو متجون مرا جا بیابان نمی شد  
 مرا کار دل گر بسامان رسیدی      ورقعیهای دانش پریشان نمی شد  
 بزاهد تو رشک مه اورو نمودی      دگر قصه از کفر و ایمان نمی شد  
 ممکن منعم از باده گن می بودی      رخ گلرخان لعل و مرجان نمی شد  
 طبیب دل درد مند ار تو بودی      مرا درد محتاج درمان نمی شد  
 نظر گر توانستم از تو گرفتن      دلیو جانم آماج پیکان نمی شد

بسر گر نه مستوره سودای عشقت

بندی نغمه سنج و غزلخوارن نمیشد

خرم آنروز که دلدار جفا نفروشد      ور فروشد بگسان لیک بما نفروشد  
 عشق چون پخته شد و گشت جنون عاشق زار      دردی از یار که دارد به دوا نفروشد  
 پیر میخانه ما جرعه ددی ای شیخ      بهمه ورد سحر کاه شما نفروشد  
 زاهد از طاعت و تقوی چه زنی اینهمه لاف      عاشق آشت که در عشق ریا نفروشد

روش و شیوه عصمت بود این مستوره

به متاع دوزخ و جهان شرم و حیا نفروشد

حیف از آنکه بپهر که خود عهد نباید  
مادر پیر فلک ور نه چنین طفل نراید  
گرچه پیوند مودت گسلانید ولیکن  
دل و دینم بر باید چو یکی نظره گشاید  
نقش رویش نظر مانی چین گری نگارد  
دگر از رشک مثالش سرانگشت بخاید

باز مستوره بیخنی جهان دل بنهادی

چون بدونیک گذار است ترا صبر بیاید

از سوزش دل ما آن مه خیر نباشد  
یا آه درد مندان صاحب اثر نباشد  
شبهای بوصل دلبر با آه و ناله هر دم  
دست دعا بر آرم کانرا سحر نباشد  
این لطف و نازنینی درناه و گل ندیدم  
ماند نوش لعلت شهد و شکر نباشد  
زبید که طیت تو از آب و گل نخوانم  
نقشی بدین لطیفی چون در بشر نباشد  
سنگ است آندل سخت یا خود ز آهن و روست  
کش ناو کی از آهم یگرم گذر نباشد  
آخر بجرم عشقت خون مرا چه ریزی  
در هیچ کیش عاشق خویش هدر نباشد

از قید و بند زلفش مستوره چندی نالی

آنکو بجست زین دام صاحب نظر نباشد

زلف بر عروسی جو افشان میکند  
مخاطر جمعی بریشان می کند  
میکنند دل گمراه کلزار بر خشن  
آنچه بلبل در گلستان می کند  
لوحش الله صکفر زلف آن صنم  
روقی اسلام بطلان می کند  
می نباشد فتنه در اقلیم عشق  
هر چه هست آنچشم فشان می کند  
ماه من گر برده بر دارد ز رخ  
مهر روی از شرم پنهان می کند  
دل ببرد و جان بظاوت نیز هم  
وین ستم بین محمد ایمان می کند  
ناید اندر و هم عالم کاین جا  
بلعن آن سرو خرافان می کند

دوستان گویند عیم کان فلان      جان فدای خوب رویان می کند  
 کر سر یاریت با مستوره هست      دین و دل بهر تو قربان میکند  
 خار می چینم اگر گل بکفم و آنرسد      قطره می نوشم اگر دست بدریا نرسد  
 دل ز سودای رخت آتش غم افروزد      چه شکفتی است که دودش بشریا نرسد  
 بچمن سرو زشرم قد تو یا بگل است      برخ وزلف تو خود سنبل وزیا نرسد  
 طبع خام من اوصاف جمالت هیات      که بوصف تو پری عقل توانا نرسد  
 رحمی قصه دل تا بچنون در نکشد      چاره سوز جگر تا که بسودا نرسد  
 تو خود ای سنگدل آخر چه بلائی یارب      که دل هیچکس از تو به تمنا نرسد

بایه شعر بلند است بسی لیک دریغ      دست مستوره به دامان مطیعا نرسد  
 دل با غم تو شام و سحر غفله دارد      سودای تو در کشور جان منزله دارد  
 از رشته عهد تو بریدن توانم      پیوند وفایت که بسی سلسله دارد  
 از ما خبرت نیست مگر کوی نوای مه      تا کلبه ویران چه قدر فاصله دارد  
 شبهای فراق این دل محزون متعاقب      نالد ز غمت چون کای بلبله دارد  
 پیوسته صنم ناله کنم از سر کویت      وین بوالعجب آن دل بچه سان حوصله دارد  
 آلوده مکن با غم جانان دل خود را      کین قافله تا حشر ز پی قافله دارد

اظهار وفا سنگدل از تو نپذیرند      مستوره ز جور تو بجات گله دارد  
 اگر آن مهر گسل بر سر پیمان آید      باز در قالب فرسوده مناجان آید

نقد جان در قدم يك صبا ز آن ريزم	که از او رايحه سنبل جانان آيد
شاهد گل خوی خجلت بجين ميرزد	آن پری رخ بقرج چو يستان آيد
از حيا سرو چمن پای بگيل ميماند	در خرام اردمی آن سرو خرامان آيد
حلقه گوش بتان نعل سمنش گردد	شهسوار من اگر يکه بجولان آيد
تاتوزفتی زيرم ز آتش حرمان شب و روز	از بن هر مژه ام اشک بدامان آيد
قصه سوز فراق تو ننگجد به بيان	شرح هجرت نتوان گفت پايان آيد
گر تو يما بودت خاطر مجموع ولی	روز ما ينيو چو زلف تو پريشان آيد

به سوی معرفتش ره نبود مستوره

هر که يروی نگاری به گلستان آيد

دل محزون ز غم هجر چنان ميلرزد	که نهالی ز صبا فصل خزان ميلرزد
هر کجا قصه حسن تو مرا دیده بر آب	هر کجا ذکر تو ما را دل و جان ميلرزد
صنما بار فراق تو کمران است مرا	دل بيچاره از اين بار گران ميلرزد
بسکه نالم بدرت شب همه شب تا بسحر	از فغانم همه در سینه چنان ميلرزد
جان به آماج نهادم پی تيرت اکنون	دلم از سسنت ای سخت کمان ميلرزد

نگهی جانب مستوره کن از مهر بين

که چسان از غمت ای روح روان ميلرزد

چون صبا دوش بدان گيسوی خم در خم خورد	قصه نافه تاتار و خطا بر هم خورد
اعتدال قد موزون ترا دید چو سرو	گشت چو گانی و از رشك قدا و خم خورد
پور گشتاسب گر آن ناوله مژگان دیدی	آمدی يادش از آن چوبه که از رستم خورد
خورد دل در خم ثعبان کمندت زخمی	آنچنان بهمن يداد گر از بلخم خورد

آتش عشق ترا سینه ما مضمهر داشت      غم هجران ترا خاطر ما مدغم خورد  
 زخمی از ناله دلروز تو بر جان دارم      کافرم جز غم روی تو اگر مرهم خورد  
 باده از چشم تو مستوره نه تنها بکشید  
 زین می و باده و مل بلکه همه عالم خورد

دل دگر باره در آن زلف بزنجیر افتاد      چکنم چاره که این کار زتدبیر افتاد  
 بس شبنم یاد قراق تو بخاطر بگذشت      دل سودا زده از ناله شبگیر افتاد  
 حنشی لوح قضا قسمت ما غم بنوشت      درازل قصه همان است که تقدیر افتاد  
 تو بدان چشم سیه مست بسویم نظری      نیستن از من دل داده چه تقصیر افتاد  
 خوش بود گر بنهی پای بجشمم زیرا      روز گاری است مر این غره ز تعمیر افتاد  
 دی از آن دلبر سیمین ذقم قاصد وصل      مژده داد و دگر باره بتأخیر افتاد

شفقتی بردل مستوره بیدل سکه چنین

رقب از کوی توو خسته و دلگیر افتاد

جد انسان آتش شد شعله ور از عشق یار خود      که شب خوابم نبرد از ناله های زار زار خود  
 گذشتی یار دیر بر اطمینان در خاک و خون دیدی      سرت کردم نرسیدی چرا از داغ غمار خود  
 بیک نظاره دل بردی ز دستم بس جفا کردی      مگر آئین خوابان این بود با غمگسار خود  
 همی گویند خلقم دل بداف دلبر مده بلرب      چگونه ندیدم بش دل چون ندارم اختیار خود  
 منم با عاشق بیچاره ای بیداد کرتا کی      خنده را یک زمان زخمی بجانم بقرار خود  
 مرانه شکوه تنها از جفای گلرخان باشد      شکایتها بسی داریم ما از روزگار خود

چنان ز احباب بدیدم کون مستوره می خواهم

شوم آلوده دهر و کنم ترک دیار خود



شب هجران دو چشمم آنچنان نوناك ميگردد  
 شر در خرمن خورشيد و مه در او فتد ز انسان  
 بنام تا بخنك ناز آن صياد بنشيند  
 بسویم آن پری گاهی نظر می افکند دانم  
 بنی دارم ز قتل جان عشاقان نیندیشید  
 خدارا ای منجم باز گو خاکم بسر تا کی

مرا مستوره از بار گنه اندیشه کی باشد

شفیع حشر گر شاهنشاه لولاك ميگردد

یسر تربتم از آن بست طماز آید  
 شاهباز نگه او چو شود بال گشای  
 بهمه عمر نبردم حسه از جله کسی  
 مست دیدار ترا حاجت می نیست از انك  
 نتوان از تو گسیستن بدگر پیوستن  
 بخبر پرسی احوال گناهان شه حسن

باسگان در تو هر که صفائی دارد

بهمه دهر چو مستوره سر افراز آید

چرخ از آن ازوج چشم تو تقصیر نکرد  
 رشکم آنست که در لوح قضا كلك قدرت  
 زان رمدم کرده که در چشم تو جا میدانم  
 جیش دردی که بچشم تو همی ناخست مگر  
 کش بدل هیچ اثر ناله شبگیر نکرد  
 درد چشم تو بنام زچه تجزیر نکرد  
 یمیی از آو من خسته دلگیر نکرد  
 خوف از نوك سنان و دم شمشیر نکرد

خیرتم نر گس مست بی بگرفتن وی      زان سر زلف چرا چنبرو زنجیر نکرد  
بی بهودی چشمت زدم آهی لیکن      آه از آن ناله یهوده که تأثیر نکرد

سخت مستوره از این درد چرا ناله کنی

چرخ تابود در آزار تو تأخیر نکرد

آن پریمهره که دوشینه بیزم ما بود      وصف اورا توان گفت چسان زیبا بود  
و نه چه بزمی کل و شمع و نی و بریطهمه جمع      خنده جام می و قهقهه مینا بود  
سرخوش از باده من و ساقی و آن طرفه صنم      تاسحر قصه ز نقل و می و از صها بود  
از وفا داری و از صبر و شکیبائی و عشق      هر چه زان جمله سخن رفت ازین شیدا بود  
زاهدان لاف مزین نقد مسلمانی تو      خود بدیدم بکف مغیبه ترسا بود  
هر که در مسجد و میخانه بچشم آوردم      همه را دامی از آن زلف سیه برپا بود

دی بغمزه صنی سلسله موئی بگذشت

دل مستوره و جمعی بیرش یغما بود

تیری پی قلم ز خندک مژه بکشد      دلدار جفا پیشه زهی طالع مسعود  
ای ساقی گلچهره یکی جام می آور      من گوش بر آنم نبود شیخ چه فرمود  
تایر مغان از من وزاهد چه ستاند      آن خرقة پشمینه و این دلق می آلود  
نساج قضا بافت چو دیبای وجودم      در کار که کن زغمش تار زد و بود  
یارب بیچه طالع من دل داده بزادم      کین خاطر محزون زغم هیچ نیاسود  
ای طور جفا همجو صفادر تو هویدا      وی رسم وفا پیش تو چون مهر تو مفقود  
گر تیغ زنی من نگر بزم ز تو اما      در کشتن سر گشته عشقت نبود سود  
معمشوقه بسی بکسلد از عاشق خود لیک      ای رهن باز از محبت نه چه تو زود

مستوره چنان زیست تواند ز جفایت

بازان همه مقبول و مرا این غمزه مردود

گر کلشن بهشت کسان آرزو کنند  
امروز ساقیا ز سبو می به جام ریز  
فوج فرشته را به سماع اندر آورند  
پیران و بارسا و برهمن حبیب را  
ما خود بکنم راز چه کوشیم گوش دار  
آید شمیم مهر و محبت ز تربنم

مستوره پا بکوی ترحم نمی نهند

خوبان شهر از چه به یداد خو کنند

ترك مست تو چو قصد من دلگیر کند  
چشم فغان بنظاره چو بر بگشاید  
تیغ ابروت بکین تا که میان می بندد  
زلف مشکینت بنازم که بدین طراری  
گر بجان بازی عشاق تو فرمان بدهی  
نیم بسمل چو منش بسته قتراك فزون  
گنج جان خواهی اگر خاک ره فانی شو

روش آن شه خوبان بکسر مستوره

که خرام بت چین و مه کشمیر کند

چهره گلی تا نیند بابل ازل چون خروشد  
هر که سوی دوست پوید میل گله دارش نباشد  
دایر مارا بگو بهر خدا صورت نباشد  
هر که روی یار جوید بهر سیر کل نکوشد  
ماه من آخر حیات جاودانی حاصل آرد  
باده در طرف کاستان هر که از دست تو نوشد

مشتی دایم بهای لعل آتیشه می ندانند  
من خریدارم بجان گروی بجانش میفروشد  
ای مسلمانان ز عشقش از چه شمت می زنیدم  
کافران کش بر چنین تمثال زیبا دل نجو شد  
کشته چشم تو منج شیخ و زاهد کی پذیرد  
وای زلف تو بند پیر و مفتی کی نبو شد  
سپیل اشکم رخسار طوفان آمد و معشوره دانم

از خجای آن پری این چشمه تا معشر بجو شد  
بی تو یاران دل پر ناله و افغان دارند  
معشر خسته دلان مهر تو را در دل زار دارند  
تو خود ای مظهر خوبی چه بلائی یارب  
همچو خود شیفته در شهر فزون میبزم  
کشنگان غم خود را بوفای کن نظری  
عریف و زاهد و عالمی همه در صمت حق  
عاقبت میرم از این غصه که ارباب وفا  
فکر خلدن کی بعلاج من و حاله پردازند  
ناله گیرند ز سر تا که به تن جان دارند  
همچو گنجی است که در خانه ویران دارند  
کز غمت خلق جهانی دل بریان دارند  
کز تو دافی همه بر سینه سوزان دارند  
که چنان از غم عشقت تن بیجان دارند  
نقش روی تو در آفاق پیرهان دارند  
قصه عشق ازین سوخته پنهان دارند  
که چو من بسوی پا کشته فراوان دارند  
فایران بهر دل خلقی و معشوره مدام

طره و سلسله از زلف پریشان دارند

نه تنها خاطر ما از غم دلبر غمی ندارد  
دل خلقی ز هجر روی یاران ماتی دارد  
چه غم گرمک دل آمد خراب از جور او زاری  
بغلام این خرابیهای ما هم عالمی دارد  
گرم خجرت زد بر خجرت و یکان بجان شادم  
بدین امید کین ز غم آخر از وی مرهمی دارد  
مرا ظریف خم و میخانه جدد از کعبه به کعبه  
ز حیاتیش سستی و نرسافتن وی نرمی دارد  
گنشم سبخته ز عدو و یا و خود میلان بستم  
بزار وفا کین رشته نادر محکمی دارد

در این ایام گل از حور و جنت یادمی نارد  
 بطرف باغ هر کس صحبتی باهمدمی دارد  
 ز هجرش بسکه اشک از چشمه چشم فرو ریزد  
 دگر مستوره این سرچشمه تا محشر نمی دارد

آنچه آن عیار بدخو با من بیدل کند  
 گفته در بزم خودت روزی با سان جادهم  
 چون به حمل جاگزیند آن پریش سر کنم  
 در قدمش جان دهم گرجان همیخواهد زمن  
 کردم عیسی زمانی روح بخش آمد کنون  
 تا سحر از شادمانی ها دگر می نغوم  
 تو نپنداری که قاتل هیچ با قاتل کند  
 لیک دانم این ترحم با من او مشکل کند  
 گریه چندان کاب چشم ناکه را در گل کند  
 زیر تیغش سر نهم گر خواهم بسمل کند  
 معجزات عیسوی را لعل او باطل کند  
 گرشبی در کلبه ام آن سرو قد منزل کند  
 پخشگی خواهی اگر مستوره عشق آموز بس  
 مشق باشد عشق کان هر جاهلی کامل کند

هر کسی وصل تو جوید هر کرا لعل تو باید  
 برفشان زلف مغنبر گویدان عطار دیگر  
 بلبل کلزار رویت بسته ز نار مویت  
 کردمی آئی به پیشم و رگهی خوانی بخویشم  
 آفت دل ها و دینی فتنه روی زمینی  
 رشک ماه آسمانی غیرت حور جانی  
 تونه خود از آب و خاک شد یقینم روح پاکی  
 گر بمهرم مینوازی و ربهرم میکدازی  
 شهد از بهر چه نوشد شکر از بهر چه خاید  
 عود قماری نسوزد مشک تاتاری نساید  
 مهر با کس در نبندد عهد با کس در نیاید  
 از دل نالان ریشم وصل تو غمها زداید  
 شبه تو در نازنینی مادر گیتی نزاید  
 چون تو در شیرین زبانی در نظر هر کز نیاید  
 شایدت گرجان پرستد زیدت کردل ستاید  
 جز تو محبوبی نخواهم جز تو مطلوبم نشاید

تابکی از هجر جانان سر کنی مستوره افغان  
 غم مخور شبهای هجران عاقبت دانم سر آید

درخ زلف آن صنم آخر گرفتارم کند  
 گرچه من گمنام عشقم لیک دانم آن بری  
 سرکنم دیوانگیها آن مسلسل طره بلکه  
 حاش لله می تالم از خرابی های مل  
 یخودم از نرگس مستانه وی هم مگر  
 فتنه اغیار و جور روزگار آخر همی

من از این هستی بجانم زانکه هجر دوستان  
 یسکمان از جان خود مستوره بیزارم کند

یارامشب گوئی از آه جهان سوزم خبر شد  
 گفتم از افغان مگر سازم دلش رانرم لیکن  
 جمعی از ناز تو مفتون ای نهال مهوش آمد  
 کامرانها ز وصلت بس تمنا بود ما را  
 جذبه شوقم سوی گلشن کشید و لیک جانا  
 تا نظر انداختم ای مه بخورشید جمالت

بسکه در قتل دل عشاق کوشیدی نگارا

عاقبت مستوره از کویت بخواری در بدر شد

- ر -

برو زاهد ز لال سلسبیل باد ارزانی  
 ز حور و جنت ای واعظ خدا را چند می لافی  
 بفرق فرقدان پ می نسایم لیک در راهش  
 گدائی بر سر کوی بنی با ناله و افغان

که ما را ز آب کوثر لعل یار نازنین خوشتر  
 مرا وصل نگارینی ز خلد و حور عین خوشتر  
 نهم سر خاک کویش چه نمر از یب جبین خوشتر  
 ز صد ملک سلیمانیم در زیر نگین خوشتر

دل دیوانه اندر روی و موی او مقید شد      بلی در مذهب و ندان صلاح کفر و دین خوشتر  
از این پس در چمن بابلان هم نغمه خواهم شد      که فریاد از جفای گلر خان با آن و این خوشتر  
بکام دل گرم زان لعل میگون بوسه بخشد  
مرا مستوره ز اقلیم کی و ملک نگین خوشتر

دوستان فصل بهار است می و گل خوشتر      در چمن بانگ نی و ناله بلبل خوشتر  
گوش بر موعظه بیهوده شیخ مسداور      زین همه قول و فسون ساغری از مل خوشتر  
دهن و لعل لب و دیده و گیسوی توام      از نبات و شکرو نرگس و سنبل خوشتر  
از سریر شهی و دولت جاوید مرا      سایه مرحمت خسرو عادل خوشتر  
چند مستوره ز بیداد فلک ناله کنی

در غم چرخ ستمکار تحمل خوشتر

دل سرگشته چو شد در سر زلف تو اسیر      نه شکفتنی است که دیوانگی است و زنجیر  
بچه تقشمت بنوانیم مقابل ~~کردن~~      که ز خوبان جهانت نبود شبه و نظیر  
گر ملامتگر ما روی تو بیند داند      که در این عشق مرا هیچ نباشد تقصیر  
تاابد منخسف از عقد ذنب خواهد ماند      لاف از همسریت ~~کرد~~ بزند ماه منیر  
تو پری یا ملکی ورنه زانسان هرگز      کلك قدرت نکشیده چو تو زیبا تصویر  
حیرتم کی توانی تو به آن خلق قلیل      بفکنی گر نظر لطف باین مخلق کثیر

من و جانی است تشار قدمت سازم بس

جان مستوره فدایت ز چه باشی دلگیر

بزلفت دل نه پیوندد اگر دیوانه کمتر      گراز جمع رخت دوری کنم پروانه کمتر  
ز گویت رخت برستم زهی بخت تو سیمین بر      که غوغا کشد و در حضرتت افسانه کمتر

بس است آلود کپا سا کن کاشانه کمتر	کذاره چون زبزم در گزیدم ماهوش میگو
یا از روی رحمت این دم پیمانه کمتر	ز چشم مست جانان بس خمار آلوده ام ساقی
بزلف مشکینز ای سروسیمین شانه کمتر	بمویت گشت کاسد از صبا بازار عطاران
زمستان محبت ناله مستانه کمتر	ز عشقت بسته ام از ناله و افغان دولب آری

بمجنونان سروش از رحلت مستوره چونگوید

همیگویند وه وه در جهان فرزانه کمتر

- ز -

زان راح روح بخش میم درمذاق ریز	ساقی بهار و فصل گل آمد زمهر خیز
خلقم کنند کر همه اعضای ریز ریز	دامان وصل را ز کف آسان نمیدهم
من کی کنم زشعت این قوم احتریز	ای عاقلان ملامت مجنون چه فایده
کر قطع میکنند زبانم به تیغ تیز	جز نام دوست ورد نباشد مرا مدام
جز آستان یار ندارم ره کریز	ای پاسبان چه رانیم از در خدا برا
یاران چه می کنند هوای ره حجیز	چون کوی دوست کعبه اصحاب دل بود
بیهوده روی مهر بگردانم از عزیز	من عهد خویش را نه چنان سست بسته ام
پیوست در سلاسل آن زلف مشکینز	یکباره دل گسست زدنیو هر چه هست
آسان بود که معرکه روز رستخیز	در کوی یار شورش و افغان عاشقان
کو آسمان دگر بسم خاک غم بریز	دیری است تا که چرخ بکامم نمیرود

مستوره صبر در غم ایام خوشتر است

بخت نه یاور است چو سود اینهمه ستیز

شادی وصل بس از سوک فراق است امروز      بزم عیش است و نکام بوثاق است امروز



چنگ عود و دود فونی ساقی و بر بط کل ومی  
یاد نامم دگراز تلخی هجران همه عمر  
دلبرم از در یاری بخرامید مگر . . .  
شکر لله همه ما را باتاق است امروز  
بسکه شیرینی و صلح بمداق مست امروز  
کو کب بخت رقیبان بمحاق است امروز

بر خلاف روش خویش فلک مستوره

بامنش صلح و باغیار نفاق است امروز

با رخ چون ماه و گیسوان سمن بیز  
دشنه ابروت یا که سیف سرافکن  
خوش بود ای ساقی محافل مستان  
مست و خرابم کنی ز جام لبالب  
موسم گل در رسید و ساز نوا خوان  
گوش بافسانه های شیخ میفکن . . .  
روح بیخشد همی بمرده دیرین . . .  
میلت اگر قتل عاشقان فکار است  
از پی قتل من خراب تو مستیز  
ناوک مژگانست یا که خنجر خون ریز  
با لب میگون و چشمهای شر انگیز  
باده نابم دهی ز شیشه لبریز  
غفات تو تابکی ز بهر طرب خیز  
راه خرابات پیش گیر و مهریز  
آن لب میگون و زلفهای دل آویز  
جمله به تیغ نهند گردن و من نیز

شمر تو مستوره در زمانه دهد بس

زیب بیزم قباد و محفل پرویز

( س )

واعظ بفکر موعظه من مست از کووس  
در کوی عشق حاجب و دربان و بنده اند  
شیرین لبان ز رشک لب خون دل خورند  
خورشید را رواست کشد پرده بر جمال  
بد نام عشق یار شدم خوش بزن بکوس  
سلطان روم و خسرو ایران و بطر روس  
روزی کنی بنخت ملاحت تو کز جلوس  
چون ز آسمان حسن توی شمس الشموس

هر لحظه بر درت صنما پشت کرده خنم  
چون من هزار عاشق مسکین بدستبوس  
اغیار جمله محرم وایکن ز روی تو  
محروم من که بهره ندارم بجز فسوس  
باشد مرا همیشه بکام دل رقیب  
اشک و عذار غیرت یاقوت و سند روس  
هر گز مشو تو غره بدامادی جهان  
چشم وفامدار از این شوی صدعروس

مستوره سالها است که خویم فغان بود

از جور بار و حيله اين چرخ آنبوس

- ش -

جز هوای می و رود و هوس دلبر خویش  
بسرت مهر کسم راه نه درخاطر خویش  
هر گز اندیشه ام این نیست که کوتاه شبی  
باتو روز آورم و گیرم اندر بر خویش  
من از افسانه اغیار تقالم لیکن \*  
شکرها باشدم از کجروی اختر خویش  
بویا باشدم از شادی آفاق ~~خویش~~  
گر شمارد زوفا دوست مرا چاکر خویش  
سز کبری شه دین ثانی زهرا آنکو  
نعل نعلینش کند مهر بسر افسر خویش  
کز جفا دست همیدار خدارا ورنه  
داوری از تو دهم عرضه برداور خویش

سر خوش از باده دوشینه به آواز رباب

خواند مستوره بر یار پری پیکر خویش

خوش آنزمان که دگر ره بکام خوبشتش  
نشانم و بز نم چند بوسه بر دهشت  
دعا ~~کنم~~ ز پیش تا ابد سحر نبود  
شبی ~~که~~ جای دهد چرخ در گنارمنش  
بخت خسرو و ملک جم و تکین ارزد  
تسم لب لعل و حسلاوت ~~منش~~  
بخاک پای عزیزش قسم ~~که~~ رشک آید  
مرا بنالیه شاید گهی ~~که~~ بر بدنش  
ز قد و خند تو ای ماه روی سیم اندام  
چمن بگریه بر حال سرو نسنرنش

دمی که پای تفرج بطرف باغ نهی      بری تو رونق نسرين و سنبلی و سمنش

بمژده جان بدهم از سرور مستوره

کرم صبا برساند نوید آمدنش

از آنم میرسد هر لحظه بردل نیش آزارش      که دانم غیر من بسیار کس باشد خریدارش

ز چین زلف او کردم سراغ دل خجل ماندم      ز بس کاویخته دیدم دل خلقی بهر تارش

نه تنها من بدم زلف مشکینش گرفتارم      هزاران عاشق سر گشته دارد جعد طرارش

بمصر دلبری یوسف صفت آن ماه کعانی      ز حد افزون بود شوخ زلیخاوش خریدارش

فشاندهاں شیرین در رهش از شوق مستوره

دهد از مهر گر خسرو شبی در بزم خود بارش

ما ندیدیم ز خوبان جهان انبازش      ز آدمی نیست بزیائی و حسن و نازش

حاجت زیور و پیرایه و زینش نبود      کافرید است بصد حسن خدا ز آغازش

ماهروی است و نه دیده و سر در قدمش      نازنین است کشم من ز دل و جان نازش

من ز هجرش نکتم ناله افغان و لیکن      رشکم آنست که اغیار شود دمسازش

همه شب گوش چو مسمار بدر میدارم      بو که تا بشنوم از رخنه در آوازش

کس نماند بجهان از پی بر بودن دل      وه اگر باز کند دیده جادو بازش

روز گاریست که مستوره من خسته زار

خون دل میخورم از آن ننگه طنازش

- ط -

سازم او رویش مقابل با مه رخشان غلط      زلفش از همسر کنم با سنبلی و ریحان غلط

بهر سو گندی به و الشمس رخس کردم نظیر      گفتم هان اندیشه کن از خوردن قرآن غلط

از جمال ماه رویانم از آن بگرفت دل  
در خرامیدن باینارش بجز از جان و سر  
از جفای کلرخان بلبل صفت ایدل منال  
من ازو کویم شکایت او کند از من فغان  
مهر ورزی غیر با آن اختر تابان غلط  
گر پیای او فشانم گوهر شایان غلط  
ناله از خوبان خطا بیداد از جانان غلط  
العیاذ ای دوستان این شکوه افغان غلط

داده وصلش آنچنان مستوره لدتها بجان

گر کنم بارد گر بیداد از هجران غلط

- ع -

نوی بلبل زارم همی خورد بسماع  
مرا و کوی خرابات و جام می زین بس  
دگر ز صومعه و شیخ پاکشم زیرا  
زمن تو جان طلبی در رهت یفشانم  
مگر عروس چمن را رسیده وقت وداع  
نه با کسیم ستیز و نه با تیم نزاع  
ولی تار تو هیاهات این قلیل متاع  
که آزموده ترا دل بسی بهر انواع  
بگویی هر چه بخواهی که امرتست مطاع  
چه حاجت است بایمای نعل و کوشه چشم

مراتبی است که بایک کرشمه مستوره

هزار زاهد صد ساله آورد به سماع

- غ -

خاشاک و خار باتو مرا به زورد باغ  
در تار کیسوی تو مقید بود مدام  
تا وصف طلعت تو متصل بیان کنم  
زهری که از وفا تو همیریزیم بجام  
باغ و کلم بچشم بود یتو درد و داغ  
دل را چه میکنی تو ز جای دگر سراغ  
کنجی طلب همی کنم و خاطری فراغ  
بهنر زشهدی ازد کرم هست در اباغ

گر از رخ چو ماه تو جلباب بفکنی      تیره شب مرا نبود حاجت چراغ  
قاصد پیام ما سوی آن ماهوش رسان      بر بیک نکته نشوشتد جز بلاغ  
مستوره صددریغ که زین گلستان دریغ  
آواز بلبلان خوش الحان و بانگ زاع

- ف -

دوش رفتم سوی میخانه بصد شوق و شغف      دیدم از هر طرفی مغیجکان صف در صف  
همه با زلف پریشان سیه بر لب نی      همه با عارض تابان چو مه بر کف دف  
پیر در صدر زمی بیخود و گوشش بر چنگ      جامی از بادۀ یاقوت نمایش در کف  
گرداو جمع برهن بیچکان چون کوکب      خود چه قرص مه تابنده که در برج شرف  
پیر مستان چو مرا دید بطنزم گفتا      کی ترا گشته همه عمر گرانمایه تاف  
بنشین شاد بیاشام ازین می جامی ❀      گفتمش من نشوم طالب این آب و علف  
تامرا مهر علی در دل و جانست بود      بیش چشمم دو جهان خوارتر از مشت خزف  
ازمن این نکته چو بشنید خروشید بزار      آهی از سینه بر آورد همه سوزش و تاف

گفت مستوره کنون خرم و خندان میباش

چون مددکار بود شیر خدا شاه نجف

یار از ما دلگران شد حیف حیف ❀      بی سبب نا مهربان شد حیف حیف  
کرد بستم بر زمین چون نقش پای ❀      ناله ام تا آسمان شد حیف حیف  
نخل عمرم ای گل نازک بدن ❀      دور از آن کلشن ! خزان شد حیف حیف  
قامتم خیم همچو پشت ماه نو ❀      بیتو ای ابرو کمان شد حیف حیف  
بیرخت در گوشه بیت الحزن ❀      کار من آه و فغان شد حیف حیف

تا شدی از چشم ای سرو روان      از تنم یکباره جان شد حیف حیف  
روز و شب مستوره را از دیدگان  
جوی خون زین غم روان شد حیف حیف

## - ق -

صحن چمن شد دگر رشک بهشت ای رفیق      خیز و بجامم بریز باد صاف رحیق  
خوش بود اندر بهار می باب جویبار  
وصل تو جان بخشدم ورنه چه سود ای عزیز  
نیست عجب گر ترا رحم نباشد بما  
تا غم روی نکار کرده وطن در دلم  
دور از آن و مرا با گل و گلشن چکار  
در بر مستوره دل ای مه پیمان گسل

همچو سمندر بود ز آتش هجران حریق

گشتم به بحر نیستی منت خدا را چون غریق      جان خوش بجانان باختم هستم ز مادر من عتیق  
و سسترای ما سوی کردیم چون مردانه جا  
وارسته دل از هر فنی فارغ بطور احسنی  
تا کی بسوی این و آن بیهوده گوا فسانه خوان  
زین کشته دیگر ندروم گرد خلاق نکروم  
صحن چمن شد رستخیز از صوت بلبل ای عزیز  
جان خوش بجانان باختم هستم ز مادر من عتیق  
شد قصر عرفان جای ما رستم زین صحن مضیق  
ز آلود گیاه دامن بر چیده ام از هر فریق  
زیرا نباشد در جهان ما را بجز جانان شفیق  
شاید فیض حق شوم در بونه ایمان حریق  
ساقی بیا در جام ریز آن لاله گون راح رحیق

بعد از هزاران جستجو مستوره جست آن روی و مو

شد رهن دل بوی او گرچه ندانستی طریق

- ك -

نوبت صحبت ساقی خیز با آهنگ چنگ  
 بلبلان بر ساحت گلشن نوا خوانند باز  
 خیز در طرف چمن تا باده گلگون کشیم  
 کوزه د، بر جام بر کف محاسب اندرقفا  
 من کجا و دمزدن از عشقت ایمه الحذر  
 به زجلاب است گوئی حنظل از دست تو  
 جرعه زان بادهام ده تارهم از نام و تنك  
 بسته طراح قضا بر شاخها گل رنگ رنگ  
 وعده صالح است بر چین زین سپس بازار جنگ  
 عاذنا لله این زمان آید اگر پایم بسنگ  
 کی کند روباه پنجه در بچنگال پلنگ  
 به زمرهم گرزنی زخمم بمژگان خدنگ  
 ای خوشا بی تلخ گامی یکزمان با کام دل  
 در برت گیرد چو جان مستوره جاناتك تنك

ای مه سیمین عذار با دل چون سنگ  
 گر چه ز خوبان هزارست رسم نظام  
 لیك نباشد جفا یار ز دانش پند  
 لعل تو بایستی و گرنه چه حاجت بر  
 موی تو خواهم که هست حیرت سنبل  
 خود نه منم پای بند حلقه زلفت زین  
 دست كجا می رسد به دامن وصلت  
 میزن ازین پس تو پشت پای بعصمت  
 با من مسکین مکن سبزه تو آهنگ  
 گر چه ز نیکان رواست قاعده جنگ  
 لیك نباشد ستم بدوست ز فرهنگ  
 راج مروق و یا كه باده گزنگ  
 روی تو جویم که هست غیرت ارتك  
 گشته بهر تار گیسویت دلی آونك  
 مرحله بس دراز و پای طلب لك  
 رسم حیا چون در این زمانه بود تنك  
 دفتر مستوره را بـ و چه و بر زن  
 خالق سرائند با نوای دف و چنگ

- ل -

هر جا کی گذاری با این رخ و شمایل  
 گردند از ره صدق خوبانت جمله مایل

شد از غم فراغت پوسیده استخوانم      وین بوالعجب که مهرت در دل نگشته زایل  
سائل زحسن رویت خورشید عالم افروز      چون بندگان کویت سلطان هر قبایل  
نادان و غافل آنکو تحصیل فضل سازد      مهر تو بهتر آمد ما را ز هر فضایل  
خوش آن برغم اغیار بیند زمانی ای یار

مستوره دست خود را در گردنت حمایل

دور از جمال دوست چنان گشتم ملول      در مرگ خویشتن شده ام بیگمان عجول  
من آنقدر بروی تو دیوانه نیستم      بار دیگر کنند مرا عاقلان قبول  
وصفت نمیتوان به بیان آورم چرا      حسنت نه آتچنان که تصور کند عقول  
حاشا که من ز جور تو فریاد سر کنم      هر کس ز دوست ناله کند دامنش چهل  
گوئی تو خود بیمبر خوبان عالمی      کایات حسن کرده بشأنت همی نزول  
عهدی که دوش با صنم شهر بسته ام      در عهد خویشتن نکتم تا ابد نکول

مستوره خون ز دیده برو کی فشاندمی

بودی بکوی آن مهم ار رخصت دخول

صبا رساند به بلبل نوید آمدن کل      کجا مجال تانی کجا مقام تأمل  
بهار آمد و در صحن کستان بدر آمد      لب پیاله بخنده کلوی شیشه بقلقل  
خوشا هوای کستان و شوخ بسته دهانی      بلب پیاله صبا بکف کلالة سبیل  
مرا زسلطنت جم نکوتر است در این دم      وصال یار و نوای هزار و ساغری ازمل  
چه ظلم دیده رفیقی و غمر سیده شفیقی      که روزگار فراق ترا شود متحمل  
هر آنکه يك نفس از عمر غافل از تونشید      بدهر حاصل ازو نیست غیر غبن و تجاهل  
چو تو نگار لطیفی و دلربای ظریفی      چه حاجت است بزبور چه احتیاج تجمل



مرا تو یار عزیز و بهتر از همه چیزی زغمزه چند مدارا ز عشوه چند تغافل

اگر بکشتن مستوره خاطر توشود خوش

بکش ز قتل منت چیست ای نگار تعلق

ای عارض و گیسوی تو رشک مه و سنبل دل گرد گل روی توشوریده چوبابل

ای چهره و زلف تو کف موسی و ثعبان وی دیده و لعل تو دم عیسی و بابل

بر باد دهد رائجه مشک تناری بر باد فشانند دمی آن طره و کاکل

ای سرو زروی چوسمن پرده برافکن تا کس نکند میل تماشای رخ گل

ای سرو ز خوبان جهان دست تظلم بر کشور جان چند گشائی به تطاول

اکنون بیرم شکوه جور و بر شاهی صهر نبی است و شه دین صاحب دلدل

مستوره من از خالق جهان پای کشیدم

در دامن مولا زده ام دست توسل

ز کویم ایسر و در دل چه بر بندی تو خود محمل چنان گیریم که در منزل بماند ناقه اندر کل

تو رشک ماه گردونی ز حد وصف بیرونی چگویم کز صفا چونیکه باشد وصف تو مشکل

ز عشقت زار و نالانم ولی زین غصه حیرانم حدیث غم چسان خوانم که تطویلی است لا طایل

بقصدم دل چوبگماری نمی بیجم سرازیری که زان گیسوی طراری مرا دامی بود در دل

ز جزع مست، خمارت جهانی شد گرفتارت کند مرچشم سحارت حدیث سامری باطل

چو دل دادی بان دلبر ز جان یکبارگی بگذر که باشد آن پری بیکر بقتل عاشقان مایل

کرامستوره میجوئی که زینسان دهر میوئی

مرا بگرفت دل کوئی از این تحصیل بی حاصل

- م -

خدا کند رخ چون ماه انورش بینم ... بکام دیده و دل بار دیگرش بینم  
 چه خوش بود که شود مست و من در آنمستی بکف صراحی و بر اهل ساغرش بینم  
 خال قد بدل و دین من یقین دانم نعوذ بالله اگر چشم کافرش بینم  
 خدای را ندمد تا بروز حشر سحر شبی که همچو دل خویش در برش بینم  
 مرا به ساحت گلشن چه کار مستوره

اگر رخ کل و قد صنوبرش بینم  
 بمعمار غمت تا ملک دل آباد میگردم  
 گرم خسرو چو شیرین از وفا پاست نمودی  
 بهالم خویش را رسواتر از فرهاد میگردم  
 ز بیدادم کشی و رحم ناری عاقبت روزی  
 بشیمان کردی و گوئی چرا بیدادم میگردم  
 گرم زان خسرو خوبان پیامی باد آوردی  
 بمژده جان شیرین را تار باد میگردم

دوباره یافتم مستوره عمری زان سبب خود را

قتیل خنجر خونریز آن جلاد میگردم

عهد بشکستی و من بر سر پیمان باشم  
 عهد بشکستی و من بر سر پیمان باشم  
 ناورم یاد زبوی سمن و سنبل و کل  
 مست از نکبت آن زلف پریشان باشم  
 سر ما و قدمت کرتو زما سرخواهی  
 این سر این تیغ و کفن تابع فرمان باشم  
 باتو رشک مه و کل کر بدلم خار خلد  
 به از آن بیتو بکل چیدن بستان باشم

کر چه مستوره زلیخا صفتم لیک مدام

همچو یوسف ز فراق تو بزدان باشم

مه و گلی بحقیقت و یا فرشته ندانم  
 زهی بدیع جمالی ترا صفت نتوانم  
 سرشته اند ز بدوت بمشک و لادن و عنبر  
 ز خالک و آب نباشی و آدمیت نتوانم  
 فریب چشم و خم طرعات ببرد ز دستم  
 زغمزه خسته اینم ز عشوه بسته آنم

بجان دوست ز هجران دگر صبور نباشم      که شد ز کف بخدادامن شکیب و توانم

دمی بکلبه مستوره گریز مهر در آئی

بخاک پات بیای تو نقد جان بفشانم

خمار نرگس مست چنان بیرد ز دستم      که گریه بشرد در آیم هنوز بیخود و مستم

بکوی پیر خرابات یکدو جرعه کشیدم      ز زهد خشک وز تزویر شیخ شهر برستم

من این نماز ریائی بجام داده بدم      زمان ارد بهشتی رسید و توبه شکستم

شوم چو فوت خدا را بیا ده غسل دهیم      سرشته است که ایزد بهی ز روز الستم

توای نکار بمستوره نیست نظر از چه

بناله سوی سکان درت همواره که هستم

بدو چشم می پرست که اگر زنی به تیرم      ز محبت تو دل را بوفات بر نگیرم

اگرم تو بنده خوانی همه عمر پادشاهم      بخدا که شاهبازم چو بدم تو اسیرم

بری ارتو بند بندم ز تو مهر نکسلانم      کشی اربجور چندم ز وفات ناگزیرم

بعلاج دل خدا را چه روم بر طیبیان      که بجز وصال ای دوست دوانم پذیرم

همه نام تست ای مه شب و روز بر زبانم      همه یاد تست جانان مه و سال در خمیرم

برو از برم تو ناصح ز وفادهی چه پندم      زازل بمهر جانان چو سرشته شد خمیرم

نظری بسوی مستوره که من فدای جانت

تو شه جهان حسنی و من ایضم فقیرم

بهانه ساختم مردن دمی ناله پیاکردم      که تا آوردمش یکدیگر بیالین دست و پا کردم

بیرش از ترحم آن پری بگرفت نادستم      پایش او فنادم نقد جان بهرش فدا کردم

دوزلفش همسر مشک خطا خواندم من و اکنون      ز قول خود پشیمانم غلط گفتم خطا کردم

بهای وصل را در چارسوی عشق جان دادم      تمنا بین متاعیرا بدینسان کم بها کردم  
چو پروین چشمها بیدار دیشب تاسحرایمه      بحق نالیدم و وصل جمال ترا دعا کردم  
اگر چه در جهان لیلی و شمع از فرقت جانان      چو مجنون نچدرا بکزیدمی لیکن حیا کردم

بسنگین دل بتی مستوره مایل شد دل زارم

عجب تر هر چه ز آن کافر جفا دیدم وفا کردم

میک نظاره شوخی کندی کسر بیخ و بنیادم      بنار دیدگان آخر نگاری داد بر بادم  
بزلقات که از مهرت پریشان هم چو شیرینم      بچشمانت که از عشقت پریشان هم چو فرهادم  
به پیش تیر مژگانانت هدف کردم دل و جانرا      که من در نظر اول ز بهرت دین و دل دادم  
بچین زلفت از دل پای بست آمد زهی طالع      خلاصی من نمیخواهم چو در دام تو افتادم  
بمحرر گیرمت دست و بزلقین تو آویزم      کنم فریاد ایزد را که اینک صید و صیادم  
بحال دردمندان رحمتی ای نخل نوحیزم      بجان مستمندان شفقتی ای سرو آزادم

فغان مستوره زانسان از غم جانان کشم از دل

شده کر سامعه افلاکیان را زاه و فریادم

دلبرا با من دلباخته پیمان قدیم      بندی ارباردگر باز تو فوزی است عظیم  
دگر هم هیچ نباشد بدل اندیشه مرک      چون دم عیسویت زنده کند عظم رمیم  
شب یلدا ی فراقت خدایا میسند      تاسحر که زغم وصل شود دل بدونیم  
یارب این شعله هجرم بدل افسرده نما      هم چنان آتش نمرود بر ابراهیم  
لذت وصل تو خوشتر بود از دولت خلد      زحمت هجر تو بدتر بود از نار جحیم  
ای بخوبی زبانت طاق چسان دم بزنم      من سرگشته ز وصف تو باین طبع عقیم

گردهی بار بمستوره زمانی چه شود

زانکه باشد چوسگی بر سر کوی تو مقیم

تا شدم آنمه ز دیده خواب ندارم	میل تماشای آفتاب ندارم
بسکه بهجران دوست کرده دلم خو	بهر وصالش دگر شتاب ندارم
کافر عشقم بکتم راز چه کوشم	بیم ز تشنوع شیخ و شتاب ندارم
بهر خدایم ز سر عشق چه بررسی	غمزده ام طاقت جواب ندارم
ایکه ز هجران دهی بصر تو بدم	صبر چگونه توان که تاب ندارم
ابرو و روی تو قبله است و کتابم	نیست عجب گر سر کتاب ندارم

خیز و بمستوره ده ز باد صافی

جامی کاندیشه از حساب ندارم

تا در مقام صدق و صفا پا گذاشتیم	پائی بفرق عالم بالا گذاشتیم
ما بندگان در گه عشقم زان سبب	دستی بناج مهر و نریا گذاشتیم
زین خاکدان گرفت دل مامیخ وار	پا بر فراز گنبد مینا گذاشتیم
بر تاقیم از همه عالم رخ نیاز	حاجات خویش را بخداوا گذاشتیم
از خوب و زشت دهر گذاشتیم عاقبت	جانرا براه زلف سمن سا گذاشتیم
از اختلاط عالمیان پا کشیده ایم	سردر قدوم حضرت مولا گذاشتیم

بر در گهم شهان همه مستوره چا کردند

تار و بدر گه شه لولا گذاشتیم

ژده یاران باز کین دل را بیازی باختم	حبذا در عشق بازی خوش قماری باختم
بد نحاس قالب ما کیمیا دانی ز چیست	زانکه جانرا در ره سیمین عذاری باختم
اهد امروزم سخن از مسجد و منبر مگو	نقد دین در دیر مادی بانگاری باختم
بتار زلف لیلی صورتی دل بسته شد	همچو مجنون بود گر عقل و شعاری باختم

بابکی گردی چنین مستوره پیرامون دل

جان و سرما نیز آنجا روزکاری باختم

دل خود یکی و آنکه ناله هزار دارم باز از فراق جانان جانی فکار دارم  
کو تاب و کوتوانا من کی قرار دارم دور از وصال دایر دای بصر پندم  
از کشتن جمالی باغ و بهار دارم میل نظاره گل هرگز نمیکنم ز آنک  
از چشم مست ساقی در سر خمار دارم دوشینه از خرابات جامی کشیدم اکنون  
جانم بکف شتابان بهر تار دارم سرمست چون خرامد من از پی قدومش  
از اختر سیاهم کسی اعتبار دارم گویند ماهم امشب تابد ز روزن دل

مستوره اهل دلبر چون شد نصیم آخر

باسلسیل و کوثر دیگر چه کار دارم

با حریفان دگر آهنگ طرب بر گیریم وقت آنست که خشت از سرخم بر گیریم  
از کف پیرمغان به دوسه ساغر گیریم شده روزه و پس گوش بواغظ نکنیم  
باده از ساقی آزاده مکرر گیریم از خزان طرف چمن رشک بهشت است بیا  
بوسه چند بکام از آب دایر گیریم خرم آنروز که عید آید و ماسر خوش و مست  
کز سر زلف بتی توده عنبر گیریم گو بعطارد گر غالیه سائی نکند  
گرشبی از رخ چون مهر تو معجز گیریم ماه تابنده هلد پرده خجالت به جمال

سوی مستوره اگر رخس وفا خواهی راند

نعل تو سنت بسر تارک و افسر گیریم

تار و پیوند بنان یگسره بگسست بهم دل شوریده چو بازلف تو پیوست بهم  
رشته مهر میان من و تو بست بهم از وفای تو گریزم نبود تا که قضا  
ز پس مرگم اگر چند زنی دست بهم پای از جور بکش ترک جفا پیشه چه سود  
عهد و پیمان مودت همه بشکست بهم توسیخ بختی من بین که بکام دل غیر

شصت آن شوخ بنازم که بصد تردستی      تن و جان و دل و دین از نگهی خست بهم  
چرخ زه گفت و قمر احسن آن سخت کمان      زد پی صید دلم دست چو با شصت بهم  
همه جا حیرت مستوره از این است که باز  
بار قیب آن بت بدخو ز چه بنشست بهم

از کوی خود دو اندی آخر بصد جفایم      در حضرت تو این بود ای ماهوش سزایم  
در خیل عشق بازان رسم من این نباشد      با یار خویش عهدی بر بندم و نیایم  
مارا مران زد در گه همچون غزال وحشی      بگریزم از زکویت مشکل دگر بیایم  
بی جرمی ای ستمگر انداختی ز چشمم      یا زین غمم رها کن یا بر شمر خطایم  
مارا ز کاشن و گل صدار خوشتر آید      خاری ز کوی جانان گر میخلد بیایم  
شب تا سحر بنالم و آن سنگمدل ندارد      گوش ز روی رحمت برنوحه و نوایم  
مستوره از وفایش سر بر لحد گذارم

تا قصه ها پس از من گویند از وفایم

چند بیرحم از جفایت نالها بر پا کنم      ترسم آخر در غمت کوه و بیابان جا کنم  
مطلبی مارا نشد حاصل ز در کاهت کنون      بهتر آن دیوانه وش روحان صحران کنم  
تا مگر بر حالت زارم ترحم آیدت      گریهای نیم شب بر در گهت عمدا کنم  
هر زمان با چشمهای خون فشان مجنون صفت      ناله جانسوز از هجر رخ لیای کنم  
از غم جانان درین بیت الحزن شب تا سحر      خانه را از اشک گنگون غیرت دریا کنم  
بعد از این بازاهد مسجد سرو کاریم نیست      در کلیسا جان فدای دلبر ترسانم کنم

تا بکی مستوره در کتم سخن کوشیم ما

قصه سر بسته آن به زین سپس افشا کنم

بیزمت ای گل نازک بدن پیاله چه نوشم  
گرفته غمزۀ چشمت ز کف شکیب و قرارم  
ز شیخ شهر ملولم تو پیر می~~کنده~~ لاله  
رسیده موسم عیش و نشاط واعظ از این پس  
سحر بطرف کلستان ز باده مست بناگه  
مه سپهر شهی شاه طوبی آنکه زاول  
شهی که تابی مدحش قلم بکف بگرفتم  
زین دولت وی روز و شب بوجد و سماعم  
که من هنوز بچشم خراب از می نوشم  
ر بوده طره زلفت زدست طاقت و هوشم  
یا و راهبری کن بکوی باده فروشم  
مرا ز عشق مده بند کین سخن تیوشم  
ز مو کب شه دوران رسید مژده بگوشم  
نهاد غاشیه بند کیش چرخ بدوشم  
زبان کشیده بکام و زمدح غیر خموشم  
ز فرو شوکت وی سالومه بجوش و خروشم  
هزار مرتبه مستوره گر براندم از در

ز عهد بند کیش من هنوز چشم نیوشم

ساقیا فصل بهار است و از آنجام شرابم  
بهر تفریح کنون موسم عیش است و فرودین  
چارۀ دردم از آنراح روان بخش بفرما  
تا ز اوضاع جهان هیچ خبر دار نباشم  
زاهد مگر گناه از می بنویسد چه غمی ز آنک  
کامرانی چه بود بوسه از آن لعل گرفتن  
خیز و میریز' بر این آتش افروخته آیم  
جرعه ده صنماز آن می چون لعل مذایم  
روز کاری است که از هجر بتی در تب و تابم  
از یکی جرعه بکن بهر خدا مست و خرابم  
قوی پیر معان است ره صدق و ثوابم  
من بیچاره دهم جان و دمی کام نیابم  
صبر مستوره ز جانان نه شکیب است و تحمل

بخت یارم نه و من نیز پی او نشتابم

ساقی بیا که کار جهان چون شود تمام  
از خم بجام ریز می اکنون که نبودم  
بر رغم شیخ شهر بگردش در آرجام  
اندیشه ز واعظ و از روزه و صیام



عیدی من از لب تو هم امروز میبرم  
 زین پس بخانه من تشنیم که کوفتند  
 فردا است گرچه عید بحق و صلا عام  
 ایدل فریب قصه واعظ مخور که آن  
 مرغان صبح گوش شهنشاه گل بیام  
 بر آستان عشق نگر کز کمال جاه  
 افسانه است بیهده و قصه ایست خام  
 کی چاکر است و بنده فریدون و جم غلام

مستوره سر بدر گه پیر مغان بنه

خواهی اگر بهجت باقی کنی مقام

ربوذه تو ز کف ای صنم چنان دل و دینم  
 ز آتش دل سوزان و فرقت رخ جانان  
 دگر کسی نتوان بجای تو بگزینم  
 مکان بکوی وصال پری رخان تمایم  
 گواه اگر طلبی شاهد این دو چشم نمیم  
 قسم به عهد مودت که با نیت نشکستم  
 همه بکشور هجران بجان دوست نکینم  
 زمانه وعده بوصلت دهد مرا و ولیکن  
 به آیه های محبت که بی غمت تشنیم  
 صبا ز سنبل مویت رساند رایحه سویم  
 کجا ثبات و بقاء ترا نگار بینم  
 قسم بمصحف رویت بسی نمود رهینم

رقیب همدم و مستوره دور از بردلبر

فلک نگون شوی آخر سزا است روز چینم

بخاکپای عزیزت دگر شکیب ندارم  
 غنابم از چه کنی سیم تن تو بی گنه آخر  
 توان و طاقی از شنعت رقیب ندارم  
 بجرم حب بتانم کشی ولیک نگارا  
 که با تو من بوفایت سر غیب ندارم  
 نه واعظیکه ز عشقم ره ادب بنماید  
 خدا گواه که جز تو کسی حبیب ندارم  
 تو شیخ شهر به پندم مدار رنجه زبانا  
 در این معامله معذوم و ادیب ندارم  
 که گوش هوش بقول توو نقیب ندارم

نکار زان لب میگون گرم دو بوسه ببخشد  
غم قیامت و اندیشه حسب ندارم  
نیاز و حاجت خود را بخلق از چه بگویم  
که ملجائی همه مستوره جز مجیب ندارم

شب تاسحر ز بهر تو در آتش و تبم  
روزم زدوریت شب و شب نیز ظلمت است  
بر صدق دعویم چه گواهی دهند خلق  
خوش میدهی نوید وصالم ز مهر لیک  
خرم دمی که در برم آئی تو همچو جان  
جانا بدوستی که بدنیا و آخرت  
اکنون شکایت از تو بدر بار شه برم  
طوبی بیکانه کوهر عمان سلطنت  
جانها باب رسید ز فریاد ینا برم  
شومی بخت بین صنم این روز و این شبم  
زیرا بر اوستی تو نخوانی مکذم  
بالله نه باور آیدم از دور کو گیم  
و آن لعل جانقرا نهی از مهر بر لبم  
نبود بجز وصال تو مقصود و مطالبم  
آنکوز بدو آمده لطفش مؤدبم  
باشد که سایه اش بجهان جاد و منصبم

مستوره را نوازشی ای شوخ سنگدل

تا چند داری از ره نعوت معذبم



رفتیم و پس از خود عمل خیر نهشتیم  
امروز بدین عالم خاک کی ز چه نازیم  
بس کار مناهی که در این مرحله کردیم  
نه لایق ناریم و نه زیبای ججمیم  
گو زاهد از مسجد و محراب نگوید  
در حشر ز نیک و بد ما دوست چه پرسد  
با آب گنه توشه عقی بسر شتیم  
فردا است چو بینی همه خاک و همه خشتیم  
بس خار معاصی که در اینمزرعه کشتیم  
نه در خور خلد و نه سزاوار بهشتیم  
مانده پیران کلیسا و کنشتم  
نیکم ازوئیم و ازوئیم چو زشتیم

المنه لله که مستوره من و دل

جز یار بساط از همه دیار نوشتم

بکوی میکند رفتم حدیث توبه شکستم  
چو دل ز صومعه کندم بدیر جای گرفتم  
متاع دین و دل اینک بترك مغبچه دادم  
چو نقش دلکش رویش بدوستی که ندیدم  
پی خدنگ نگاهش هدف ز جان نهادم  
گرم ز عشق ملامت خطیب شهر نگوید  
ز شیخ بای کشیدم ز زهد بیهده رستم  
ز یمن پیر مغان خوش بجای خویش بشستم  
در این معامله بنگر چه طرفه طرف بیستم  
نظر بهر که فکندم بهر بتی نگرستم  
سیاه بختی من بین که زین مقابله جستم  
کمینه در اویم اگر چه عهد گسستم

ز حورو کوثر مستوره هیچ یاد نیارم

اگر نگار از آن می دهد پیاله بدستم

کاشکی در دیر بامغ زادکان من می شدم  
گر نه بگرفتی نظر آن خسرو خوبان ز من  
و چه خوشبودی گرا از تیرمژه چون نگار خان  
چون ترا میل تماشای گلستانست هان  
کی شروود آوردی سر بانوان دهر را  
روز و شب دردی کش پیر برهنم میشدم  
در دوعالم شهره چون شیرین ارمن میشدم  
سینه دوزو دل شکاف و صید افکن میشدم  
آرزو دارم که منم خار کاشن میشدم  
گر کینز آهوان دشت ارژن میشدم

چندامستوره گرز غرام دین را روز و شب

چون غباری من بزیر سم توسن میشدم

من آنژنم که بملك عفاف صدر گزینم  
بزیر مقنعه مارا سری است لابق افسر  
مرا ز ملك سلیمان بسی است تك همیدون  
بمعشر نسوان مرسپاس و حمد خدا را  
ز تاج و تخت جم و کی مراسست عار و لیکن  
ز خیل پرد گیان نیست در زمانه قرینم  
ولی چه سود که دوران نموده خوارچینم  
که هست کشور عفت همه بزیر نگینم  
همی بیزد که یگویم منم که فخر زمینم  
به آستان ولایت کمینه خاك نشینم

علی عالی اعلی امیر صفدر حیدر      که هست راهنمای یقین و رهبر دینم  
کمینه وار چو مستوره دل بدو بسپردم  
هزار بنده بدر که ستاده همچو نکینم

ایرشک نقش آذری وصفه چه آرام در قلم      کی داده لاف همسری با چهره ات حورارم  
من کافر امیما هرو چون صورت زیبای تو      گر کرده بر لوح صفا صورتگر چینی رقم  
با کشتن در گهت ای من بقربان رخت      گاهی عتابی از وفارو زی خطابی از کرم  
من با کلاب و با کلم کاری نه گرزان سنبلم      سازد شیمی حاصلم باد صبا هر صبحدم  
ماخالک راه دوست را رویم از مزگان همی      باین صفا و دلبری هر جای که بنهد قدم  
گری که خود از جفا در کشتن فرمان دهد      ز امر مطاعش کی ز ندم دیگر از لاونم

مستوره از یزداد توحاشا که افغان سر کد

لیکن تو خود اندیشه کن از کشتن صید حرم

در دل خیال تست به رسو که بگذرم      در دیده نقش تست بر کس که بنگرم  
دز سینه جای گیر که جانم فدات باد      بر چشم پای نه که تار رخت سرم  
من شادمان و خوشدل ازینم که روز و شب      خود در دلی و نقش و صالت برابرم  
گوئی که در بهشتم و با حور هم نشین      آندم شود مثال خیالت مصورم  
تا از عدم بعرضه گیتی قدم زدم      مهر تو داد چرخ به تسکین خاطر  
گر پرستی ز حال سگان درت کنی      من ایستاده وز سگی نیز کمترم  
خبر النساء و فاطمه خاتون عالمین      کش خاک پا بفرق بود تاج و افسرم  
فخر زمین خدیوۀ دین بضۀ رسول      من سالک طریق یقین اوست رهبرم

مستوره تن بهالم شاهبی نمی دهم

زیرا کمین کنیز بتول پیمیرم

بدوستی که قرائی تو ستوخت جان حزیم  
 بنجد هجر تو ای لیلی دیار نگوئی  
 بکام من همه تلخ است خود حلاوت شکر  
 من از توروی نیچم تو گر وفا گسلانی  
 لب و دهن بی دشنام از بمهر گشائی  
 مرا بھر دو جهان جنت جمال تو باید  
 مدام از غم روت خراب و گوشه نشینم  
 شدیم واله و مجنون بشد ز کف دل و دینم  
 عیّاتی کتی از بوسه زان لب نمکینم  
 سرشته اند که مهرت ز بد و باکل و طینم  
 ذکر یاد نیاید ز لعل و در نیم  
 که بی تو نیست هوای بهشت و خلد برینم

بجان خسته مستوره رحمتی که ز هجرت

بجز وصال تو ای ماه وشن علاج نبینم

### مشکوک

جز سر پیوند آن نگار ندارم  
 هم نقسم یاد نیست گر چه ازو من  
 جز نفس سرد یادگار ندارم  
 جز غم او هیچ غمگسار ندارم  
 جز سر پیوند آن نگار ندارم  
 هم نقسم یاد نیست گر چه ازو من  
 جز نفس سرد یادگار ندارم  
 جز غم او هیچ غمگسار ندارم

### - ن -

بسان صید بسمل هر چه در راهش طیدم من  
 قیل حنجر مژگان آن بیداد کر گشتم  
 که دم مر کم بیالین از وفا آمد پس از عمری  
 گریزان در فلک از سوز دردم قوچ کروی  
 بجز رسم جفاکاری از آن مهوش ندیدم من  
 بجان منت که در راه وفای خود شهیدم من  
 بحمد الله دم آخر بگام دل رسیدم من  
 ز بس آه شرر باز دل پر خون کشیدم من

بکوش صادقانه در جهان مستوره جان دادم

بجز جو و جفا دلدارئی از وی ندیدم من

بسا گله که سرزد از گل من  
 نشد مهر تو ضایع در دل من

بروز حشر کیرم دامت را      که از خوبان تو باشی قاتل من  
 بجان تخم وفا کشتم ولیکن      نشد غیر از جفا زو حاصل من  
 بجات جا دهم در دیده و دل      گر آئی يك زمان در منزل من  
 زشادی جان دهم آنمه گراز مهر

شود مستوره یکدم مایل من

رفتی و رفت ینو ز تن باز تاب من      باز آیین چگونه بود اضطراب من  
 ای شه ستمگری بکمین ذره تا بکی      رحمی ز مهر کن بمن ای آفتاب من  
 خیل ملک ز عرش سزد ناله برکشند      از تف آه و سوزش قاب کباب من  
 آوخ ز جور یار و جفا های روزگار      بر باد رفت بیهده عهد شباب من

مستوره رفت چون شب هجران ز پی رسید

روز وصال خسرو مالک رقاب من

دلبر پیمان شکن گر باز بندد عهد دیرین      قالب فرسوده را باز آید از نو جان شیرین  
 بسته ز ناز زلفت که چکلاهان گر چه خسرو      خسته جادوی چشمت شو خچشمان گر چه شیرین  
 ماهرویان گر بزبور ها بیارایند خود را      نقش مطبوع ترا حاجت نه برزبور نه آئین  
 کاروان مشک را بر خوان که بکشایند نافه      یا صبارا کو یفشاند دگر ان زلف مشکین  
 گر ترا حورو پری خوانم بدین تمثال زبید      زانکه خلق تو نبود در ازل از ماء و از طین  
 با چنین صورت اگر از چهره برقع بر گشائی      تا ابد انگشت میخاید ز عبرت مانی چین

من بقربانت خرامان شو سوی مستوره یکدم

در درون سینه جا کن بر رواق دیده بنشین

غم تو کرده از آن در دل ویران مسکن      که بود رسم کند کنج بویرانه وطن

۴ حسن تو تا کرده بجانم تأثیر  
 ۵ بی چهر تو دانی چه بود چشمه خون  
 در افتاده بجاه زنخت دانی چون  
 تماشای کل و باغ چکارم باشد  
 از شرم نقابی به جمال اندازد  
 فلی نغز همیخواهم خالی از غیر  
 رم ناید ازین بخت که دارم هرگز

از غم وصل تو مستوره مسکین جانا

تابکی شعله کشد آتش هجرش از تن

این آفتاب روی تو یا ماه آسمان  
 یا ماهرا **كلاه** بتارك ندیده ایم  
 در فصل گل زدوات جاوید خوشتر است  
 زاهد بروز کوثر و خلدم سخن مگو  
 من از حفات روی نه پیچم بدوستی  
 زانکوی اکر تو بار زمین بوسیم دهی

مستوره در دهان و لب یار مدغم است

شهد حیات و آب بقا عمر جاودان

شادمان گیرم ترا اندر بغل چون جان شیرین  
 رسم دلداری ز سر نه تازه کن میثاق دیرین  
 نوش خندان جانب ماساعتی بخرام و بنشین  
 مآندم از سفر باز آئی ای شوخ نکارین  
 ری از ما تابکی بازای قربان خرامت  
 نهال مهمم از نو ای پری در دل نشانی

آتش شهای هجرم کی شود افسرده در جان  
لا ابالی چند باید بود بیماران خود را  
گیر نیائی يك رهم پیر برستانی بالین  
ای طیب درد مندان داروی زان لعل نوشین

عاقبت بر کف شود مستوره خون دل نکارم

از سفر گیر باز ناید سویم آشوخ نکارین

ترجی حیات مؤبد بکنج لعل تو پنهان  
چه عشوہ سنبل طرار تست سلسله دل  
زلال کوثر نوش تورشك چشمه حیوان  
بغمزه نرگس خمار تست رهن ایمان  
بجبرتم رخ و چهر ترا صفت چه بگویم  
نیافتم بحقیقت که در دهن تو چه داری  
نگار خانه چین یا بهار روضه رضوان  
بگو که در ثمن است بالالی دندان  
دمی که سنبل مشکین کنی بچهره بریشان  
دگر ز مشک خطائی بشهر نام نماند  
فسیم خلد بجوئی اگر شمیم وصال  
تف ججم بخواهی اگر شرارد هجران

تو کشتگان رهن را بامتحان نظری کن

که صد هزار چو مستوره ات فناده بقران

در شکنج زلف جانان توده توده مشک پنهان

کو بزن شانه بدان مو تا که گردد مشک ارزان

گر نه زان زلف است و کیسو از چه باد عنبرین بو

میوزد هر صیبح زینسان غالیه سا مشک افشان

من ندیدم در جهان سنبل شود شیرازه گل

یا شیه نشیده ام هاله به کرد ماه تابان

زان لب و دندان چگویم رشك مرجان غیرت گل

بکوثر نوش دهان یا چشمه جان بخش حیوان



آن نه رخسار است و عارض دسه گل شمه جور  
و آن نه بالایست و قامت نخل طوبا سیرو بستان

ای بلای دین و ایمان ساعتی با آن لطافت

سوی من بخرام تا سازم دل و جانت بقربان

مشکبویان سر بسر جرمند خود باشی تو جوهر

ماه رویان جمله جسمند و توئی مستوره را جان

زلف تو پریشان کرد یا طبله عطاران

سو گند بچشمات از فته عیاران

رحمی نکند هر کز بر حالت بیماران

ما و در میخانه با معشر میخواران

صدشکر که خوشرستم از شعت هشیاران

دامی بودم بر دل از طره طراران

امروز صبا ایامه بر کام دل یاران

یک لحظه بچشم ما شب خواب نماید

بیمار غم یارم آوخ که طیب ما

زین زهد ریائی بس بگرفت دلم زین پس

بر در که مغ پستم از ساغر می مستم

افسوس مرا زین غل جستن نشود حاصل

مستوره بدر کاهش افغان نکم زیرا

آن ترک نندیشد از آه کرفقاران

که شد ز هجر تو مار از کف عنان دل و دین

چه کم ز سنبل پرتاب و در بنفشه مشکین

رخ نکوی تو خواهم که هست رشک فرودین

ز لیل دیوست سخن در پریم چه باغ چه شیرین

ندیده ایم بنفشه دمد میحاذی پروین

قسم بچهره و زلف تو باغ سنبل و نسرين

کنون دوزخ تو با بستی و گرنه بکشن

چه حاجت است سمنبر بسیر باغ و بهارم

زدست یار بنیش ما چه زخم چه مرهم

شنیده است کسی گل شود میانجی سنبل

سرشك ماورخ تست رنك لاله به نيسان عذار ماو فراق تو برلك سبز به نسرین

كشوده ايم چو مستوره چشم بر رخ جانان

بروی غیر دگر بسته ايم چشم جهان بین

- و -

خورشید كسب نور كند از جمال تو مشك ختن چو هندوی هندوی خال تو

كاه نیار ای صنما قبله دعا ماراست طاق ابروی همچون هلال تو

عید است و هر کسی بفرج ولیك من غمناك و بی نصیب ز عید وصال تو

هانی قلم بصورت چینی همی كشد بیند اگر لطافت زیبا مثال تو

مستوره زار و خسته دل آمد چو از صبا

بشنید قصه غم و شرح ملال تو

ای دلبر پیمان كسل ای یار جفا چو هان از بی قنای چه كشی تیغ دو ابرو

جان خود یکی و خسته آن ناوك مژگان دل خود یکی و بسته آن طره گیسو

ذین باختم از جنبش آن سنبیل طرار دل داده ام از شورش آن زر گس جادو

یارب چه بلائی تو ندار زلف سمن سا آویخته كت صد دل بیچاره بهر سو

من سر بنهم از بی تیغ تو اگر چند خود بینی و باشد همه عاشق كشیت خو

فریاد ز خوبان نكنم زانكه گر از گل بلبل نخورد ناوك خاری نكشد بو

مستوره مكر یار بیالین من آید

ز نيسان كه بگو شم زند آوای ترقوا

يكبوسه از دهان توای رشك ماه نو ما خود نمیده یم به تخت قباد وزو

بامن حكایتی تو ز جور و جفا مگو از پیش من تو بی سبب ای بیوفا مرو

جز عشق تو ذخیره نکردیم در جهان  
مائیم و دلق کهنه و بشمینه خرقه  
ناخورنده در طریق محبت قدم منه  
با عمر بی ثبات فریب هوا مخور  
از حاصل گذشته ایام نیم جو  
آن نيزدوش رفت پی باده در گرو  
صعب السالك است زمن این سخن شنو  
وین بنجروزه غرده بوضع جهان مشو

مستوره زادی از پی عقبی نساختنی

آه از دمی که کشته خود را کنی درو

توجه نقشی که بخوبی ز جهان برده کرو  
حاجب در گهت از روی غنا خنده زند  
لوحش الله توجه تابنده مهی زانکه کند  
کره غم بگشائی ز دل پیرو جوان  
دست از جور همی دارو وفا پیشه نما  
من خصومت نکتم با تو نگارا لیکن  
دعوی همسریت را تماید مه نو  
بس باکلیل جسم و تاج قبادو خسرو  
مهر از روی جهانتاب تو کسب پرتو  
لب شیرین چو کشتائی زپی گفت و شنو  
پی تکمیل ستم چند صنم در تلو و دو  
ایمن از تیر دعا های سحرگاه مشو

با همه لطف و صفا خوش بروی مستانه

جان مستوره فدایت تو چنین مست مرو

- ه -

وصل تو جستیم بعد از غم و آه  
گاهی زیاری گری بادم آری  
چون غنچه مارا خون در جگر کرد  
کی سرو بهتر ز ان قد دلکش  
از هجر رستیم الحمد لله  
دیگر تنالم در گاه و بیگاه  
آن چشم جادو آن لعل دلخواه  
کی مهر بهتر ز ان خند چون ماه  
از عشق توبه استغفر الله  
واعظ بس این بند افسانه تا چند

در دیر بامع ز ناز بستم      سجده چه حاجت ای شیخ گمراه  
کی ره دهندم در بزم خسرو      خاوان حضرت خدام درگاه  
مستوره زاهد مست از منی افتاد  
در بندستان شد قصه کوتاه

- ی -

زهی تمثال روی تو که گفتی آفتابستی      مه تابنده از شرم جمالش در حجابستی  
شبان هجر از وصلش جدا از چشمه چشم      بدانسان اشک می بارد که بنداری سحابستی  
غمت کرده است مسکن در خراب آباد دل آری      روا باشد که جای کنج در کنج خرابستی  
خضر را گرفتادی ره بسوی چشمه لعلت      به چشمش چشمه حیوان همی گفتی سرابستی  
ترا مستوره این بحر محیط طبع گوهرزا      زمین التفات خسرو مالک رفا بستی  
خداوندی که گردشمن کشد سر زامرو فرمائش

همی بر کردن او را از رک کردن طنابستی  
تو بدین حسن لطافت اگر چه چهره نمائی      زنگم از دل ییری عقده ام از سینه گشائی  
آبروی گل سوری بری از روی نبوشی      رونق مه شکنی گر رخ چون مهر نمائی  
حاجت شمع و چراغش نبود محفل عالم      که شبی همجو مه از جانب مغرب بدر آئی  
همه عمر سلامی ز وقایم نفرستی      غم دیرینه ام از خاطر محزون نزدائی  
تابکی ای بت سنگین دل یمهر خدارا      با من شفته لبها به تکلم نگشائی  
این چه رسم است وجه آئین شه ینداد گرم      که تو هر دم ز جفایت بغم غم بفزائی

زاهدان آن بت خود را ی چو مستوره بینی  
بخدا همجو خدایش ز دل و جان بستائی

مدام زهر غم در ساغری	مرا تا عشق دلبر در سرستی
چوسوزان آتشی در مجرستی	دل غمدیده در کانون سینه
که از خورشید تابان برترستی	مهر گفتم ولی سوزم از این غم
چو ابراهیمی اندر آذرستی	ترا بر روخ زلفین مشکین
همی مشتاق زخم دیگرستی	هزاران ریش برتن از نو دارم
چرا کافر بدست خنجرستی	بخاطر کشتن من گر نداری

برو مستوره کنجی گیر و بنشین

که نخل آرزویت بی برستی

هوشم از سر بیری و دلم از کف بر بانی	تو اگر پرده از آن عارض چون گل بگشائی
نازنینا که وفا بکسلی و عهد نپائی	باز گو این ره ورسمت که پیاموخت خدا را
دیدمی گریه شبی از خواب غم روز جدائی	دادمی کی بدل شیفته ام مهر ترا ره
چه شود گر به پیامی تو ز ما یاد نمائی	دلبر! سنگدلا ای دل و دینم بفدایت

مطرب از سوزش مستوره همی در بر آینه

دارم امید که از مهر دویتی بسرائی

از کف ساقیان مهوش می	حبذا فصل کل بناله نی
از سر هوش فرو دین از دی	در کشم ساغری و نشانم
که بود حاجب سرایش کی	تا نهم رو به آستان شهی
ریزه خوارند معن و حاتم طی	خسرو آن کش زخوان بذل و سخا
آن کند نوحه این فشاند خوی	بحر و ابر از غم دل و دستش
شهرت بزم حاتمى شد طی	با وجود عطای او در دهر

بعد شب های هجر مستوره خوش در ایام وصل حضرت وی

شهد وصلت چشاند و گوید ❦

و من الماء كل شی حی ❦

چو مه گر ناگهی از درد رائی کلاه شادیم بر مهر سائی

ز هجر ای یوسف مصر نکوئی زلیخا سان کنم انگشت خائی

نوئی شکر لبان را خسروا یار چرا پیمان شیربان نپائی ❦

چوما از جسم و جان دل در تو بستیم تو سنگین دل چنین سر کش چرائی

سر مستوره خاك آسانت ❦

مكن باخا كساران بیوفائی ❦

مرا از محفل وصلت جدا کردی چه بد کردی بمخزنهای هجرم مبتلا کردی چه بد کردی

نکو پنداشتی مارا ز کوی خویشتن راندی بقول مدعی با ما جفا کردی چه بد کردی

رقیب دیو سیر ترا بزم خویش جادادی بیارباك طینت ظلمها کردی چه بد کردی

ز غفلت نازنین مرغ دل سرگشته ما را رها از دام آنزاف دو تا کردی چه بد کردی

شد ایامی که ناری یاد از مستوره بیدل

خدا را بی سبب ترك وفا کردی چه بد کردی

بریدی از من و باغیر بستی ❦ به نیش ظلم جانم را بخشی ❦

جفا بگزیدی و بیداد کردی ❦ وفا بیریدی و پیمان شکستی ❦

دگر مشکل توان پیوند کردن ❦ چنان تار محبت را گستی ❦

شد آئین وفا و مهرت از یاد ❦ ز بس با مدعی ایمه نشستی ❦

بدادی دامنش مستوره از كف

نکو کردی زقید هجر رستی

منم و فرقت یار و ستمی	خاطر بی سر و سامان و غمی
تو مگو سینه که بیت الخزنی	تو مگو دیده که بئر الالمی
دل محزون بلاکش آخر	خون شد از محنت زیبا صمی
بعد مردن صنما زنده شوم	گر نهی بر سر خاکم قدمی

گر زمستوره خبر می پرسی  
ذاب من هجرک لحمی ودمی

علام الله که بسر شد زغم یار جوانی	آتش عشق همیسوزدم اما نهانی
چشم بد دور ز رویت که چه مطبوع نگذری	شادی خاطر و آرام دل قوت جانی
پیش چشم تو بمیرم که بدان ناوکه مژگان	جان و دل صید نمودی و عجب سخت گمانی
با چنین شیوه بشر نیستی ای آیت رحمت	مصحف روی تو یا آینه سر معانی
لله الحمد تو شاهی و منت تابع فرمان	گر بمهرم بنوازی و گر از قهر برانی
یکی نظره خدا را دلم از دست ربودی	آتش خرمن ما سوخت تو بی باک ندانی
مه و مهرت نه بخوانم که ترا وصف ندانم	فته شهرو بت دلمرو آشوب جهانی
عهد بشکستی و پیوند محبت بیریدی	ما بر آیم که بودیم ولید کن تو نه آئی

جان مستوره فدایت زره مهر و محبت  
دستگیری ز فقیری چه شود گر بتوانی

هر کس بدل آرامی دارد سرو سودائی	تو شوخ بری پیکر آرام دل مائی
عالم همه گردیدم آفاق نور دیدم	در کشور نیکو یان نبود چو تو زیبائی
گر باغ و گلت خوانم ورمهر و مهت دانم	از خود غلطم زیرا در وهم نمی آئی
در شهر ز زیبا یان بگزیدمت از خوبی	جز اینکه وفا هرگز با دوست نمی بائی

شور لب شیرینت ز انرو بدلم جا کرد ❧  
 از موعظه و افسون در بند لب ای واعظ  
 خود شهره چو فرهادم در دهر بشیدائی  
 بیهوده مده پندم از عشق و شکیهائی ❧  
 مستوره فغان سرکن زین پس که بعیاری  
 بر بود دلت از کف آن دلبر یغمائی

دیدى كه دل مرا ز کف بردى ❧  
 بر قتل من ستمکش محزون ❧  
 تا چند بعاشقانت بیرحمى ❧  
 جان خستى و تن بتاوك غمزه ❧  
 جانا بوفای دوستى سوگند ❧  
 از باده صاف سلسیلم به ❧  
 در کلتش نازرو چرا بوشى ❧  
 دور از گل عارضت همى دارم  
 رفتى و بدست هجر بسپردى ❧  
 ای سنگدل از چه پای افشردى  
 رحمى رحمى که خون دل خوردى  
 دل بردى و دین و خاطر آزدى  
 هر چند که دوستم نه بشمردى ❧  
 بخشى اگر تو ساغر دردى ❧  
 آخر نه مگر تو غیرت وردى  
 اشكى گلگون و چهره زردى ❧

میل است ترا بقتل مستوره ❧

گویا ز ازل تو جور گستردى

چو تمثال ز نوع آدمى نبود بزیبائى  
 دهن بکشا جهانرا از تکلم پر حلاوت کن  
 چو یوسف دل بزندان فراقت تابکى باشد  
 ترا تا دیده ام من از مسلمانی گریزانم  
 دل گمگشته را جستم ز هر سوءعاقبت دیدم  
 کون قید است دل در حلقه کیسوی طاروت  
 همیگوئی که خود حوری و از فردوس میائی  
 بهم بشکن شکر لب رونق بازار حلوائی  
 عزیز من مکن تجدید آئین زلیخائی ❧  
 روم در دیرو بندم بر میان زنار ترسائی  
 که مغلولست در زنجیر آن زلف چلیپائی  
 کشی آزاد سازی حا کمی بر من چه فرمائی

سخنهای تو مستوره حلاوت بخش جانها شد

جهانرا پرشکر کردی مکن دیگرشکر خائی



از خرامیدن نه تنها طاقت از من میری  
با چنین چشم و قد و رو گرسوی گلشن روی  
چون بغیره جانیم یگره نظر می افکنی  
از نگه از غمزه از مهر و وفا از خشم و کین  
وین شگفتی نیست دل را گر دود اندر پیت  
گر برون آئی بدعوی ازید بیضای حسن

نه همین از چهره و مو مرغ دلها صید تست  
دل ز کف مستوره را از خوی احسن میری

روشك بت چين غيرت خوبان ختائی  
من چون تو نكاري باطافت نشنيدم  
جان خسته كيدت ز چه زان نرگس فتان  
از صيقل رخساره زيات نگارا  
با قبله و محراب چكارم بود ای مه  
آن روی که گنجینه حسن است میوشان  
صاحب نظری توبه حقیقت که به یزند

مستوره خود از شاهی عالم بگریند  
بر در گهت ار راه دهندش بگدائی

بجانان از دل بر حسرتم ای يك تقریری  
دل دیوانه ام آشفته کیسوی جانان شد  
بجان فرسوده ام اید وستان آخر چه تدبیری  
بمحشر با شهیدان محبت در شمار آید  
ز مژگان سیاهش هر که دارد برجگر تیری

چنین عیار شهر آشوب یارب از کدامین است  
 چگونه می نریزم خوندل از دید کان کاخر  
 ترحم بر دل غم پرور ما نبودش دانم  
 بکوی یارم ای باد صباای پیک مشتاقان  
 بکو شاید بیات اوفتم ای سنکدل رحمی  
 ز زلفش هر که بینی هست بر بادام و زنجیری  
 نظر از ما گرفت آن ماهوش بیجرم و تقصیری  
 ندارد آه آتش بار زان دل هیچ تأثیری  
 بیا دست من و دامان تو از مهر شبگیری  
 شود یکبار دیگر بینمت از جور تأخیری

حیات جاودانی یافتم مستوره زان ساعت

پی قنلم ز تیغ حاجب آنمه آخت شمشیری

نبود قرین و شہت مه من بدل ربائی  
 بقدر و رخت نگارا نتوان شبیه کردن  
 گرهم بدل نمااند بصفای دوست داری  
 پی دام دل پریشان چو کتی تو کیسوانرا  
 بوفای همی کزیرم ز سریر شهر یاری  
 چوشمیمی از دهانت بمشام جان رسیدم  
 زبرت چه دور ماندم خبرم ز خویشتن نه  
 همه حیرتم چگویم صفت بوصف نائی  
 قد سرو بوستانی رخ اختر سمائی  
 چو صبا کند ز زلفت مه من گره گشائی  
 بجهانیان بگویم مکنید مشک سائی  
 دهم بکوی وصلت صنم ارره گدائی  
 بزبان حال گفتم زهی غنبر خنائی  
 بچه سان بیان توانم غم و محنت جدائی

شب و روز زانتظار زدو دیده خون فشانم

چه شود بکوی مستوره اگر گذر نمائی

همچون تو بنی نبود در شیوه انسانی  
 مانند تو تصویری در جنس بشر نبود  
 با کیسوی ثبات دعوی نکند دیگر  
 از خوبی شیرینم گویند فسون لیکن  
 وصف تو چنان گویم ای مظهر سبحانی  
 نوع ملکوت خوانم یا حوری و رضوانی  
 از معجزه ثعبان پیغمبر عمرانی  
 در خیل پری رویان تو خسرو خوبانی

بز دود غم از دل لعل تو بغمازی ﴿﴾      بر بود دلم از کف چشم تو بفشانی ﴿﴾  
 بر حال دلم اکنون رحمی صنما چون شد      در زلف و زنجرات زنجیری و زندانی

مستوره ز دامانت کی دست همی دارد

کر پای کشی از وی و دست بیفشانی

تا از پی بغما نکهت کرده کمینی ﴿﴾      من خود دگرم نیست امید دل و دینی  
 از بهر خدنگ تودل کیست نشان نیست      این تیر بلا خورده بهر گوشه نشینی  
 ما شکر مصری توانیم مکیدن ﴿﴾      کر دست دهد بوسه لعل نمکینی  
 تسخیر یکی ناز ز آفاق و کر نه ﴿﴾      تو خود نه سلیمان که جهانت بنکینی  
 بامن اکرت میل جفا هست بکن زانک      نبود زبانت بوقا شبه و فرینی ﴿﴾  
 بهتر بود از سلطنت دهر بر من ﴿﴾      راح نکه و نقل لب ماه جبینی ﴿﴾

'در معشر عشاق ترحم بمنت بود ﴿﴾

مستوره فیدای جو تو بیچاره گزینی

بشری یا پری ای حور بهشتی ز کدامی      که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی  
 چه فروز ان مهی ای شوخ که از غایت خوبی      ایستاده است بدر مهر منیرت بغلامی ﴿﴾  
 غیرت صورت چینی ملک روی زمینی ﴿﴾      مهر افلاک نشینی و مه چرخ مقامی ﴿﴾  
 پای شمشاد و صنوبر روداندر گل حسرت      سرو قد گرتو بیستان بنزاکت بهخرامی  
 زان سبب پشت هلال فلک ایماه خم آمد      که بگردون نکوئی تو بخود بدر تمامی  
 واله سنبل گیسوی تو هر شیخو برهمن      فتنه نر گس جادری تو هر عارف و عامی

در رخشان سخن اینهمه مستوره تو داری

عاقبت میگشی آویزه تو در گوش نظامی

چيست عيش و كامرانی گويفت گر خود ندانی

دوات وصل نگار و لذت روز جوانی

خرقه طامات و تقوی رهن صها شد ولیکن

عاقبت دانم که این می حاصل آرد سرگرانی

گر حیات جاودان خواهی ز لعلش بوسه بستان

هست زیرا زان دهن مضمهر حیات جاودانی

قصه در وصفش نرانم حاش لله زانکه دانم

همچو نقش دلکشش صورت نبندد کلک مانی

گر مه و سروش بخوانم بس خطا باشد که نبود

ماه با این دل فریبی سرو با این دلستانی

شهرت زیبای شیرین شرح حسن روی لیلی

جمله با وصف مثال او بود افسانه خوانی

چشم دل مستوره از سیر جمالش بر ندوزی

صد رهت گویند اگر مانند موسی لن ترانی

يك رهت نيست نگارا بسوی ما نظری

تو خود ای رهزن ایمان چه بلائی یارب

همه آفاق نور دیدم و خوبان دیدم

من ز سودای رخت روی تابم زیرا

نازنینا چه شود گر بسر کشته خود

سرو جانش ز سر صدق فدا خواهم کرد

آه از این ناله در آن قلب ندارد اثری

که دهد تلخی هجرت زقیامت خبری

علم الله که ندیدم ز تو مطبوع تری

نبود در غم عشقت مترتب ضرری

کنی از روی ترحم بنزاکت گذری

هر که آرد ز قدومت بسوی ما خبری

قسمت ما بسر خوان ازل منشی چرخ      توشنه است بجز خون جگر ماحضری  
تا بگی جور بمستوره روا میداری  
بهنر آنست کنی ز آه فقیران حذری

بدین شمایل زیبا نه از گل و طینی      فرشته یا مه تابنده یا بت چینی  
به آدمیت مقابل نمیتوانم کرد      در آسمان صفا رشک نجم و پروینی  
مرا یقین بود ای مه که شکر مصری      ز لعل نوش تو کرده است وام شیرینی  
بناز نرگس مستانه یکنظر از صف      دلم ربوده بتاراج و در پی دینی  
بخدمت همه بر پا ستاده شاهو گدا      چو خسروانه بر اورنگ ناز بنشینی  
ز شرم شاهد گل برقع افکند بررخ      خرامی از سوی گلشن بعزم گل چینی

\*زبی قراری مستورهات شود حاصل

اگر در آینه یکدم جمال خود بینی

من خود ندیدم درجهان چون نقش رویت ای پری

در نوع انسان کی بود شوخی بدین خوش منظری

گل پرده بررخ افکند از خجالت رویت اگر

صبحی بسوی کلستان با این لطافت بگذری

نقشت نیاید در رقم ماهی تو یا حور ارم

وصفت چه آرم در قام کز هر چه گویم بهتری

باموسی ثعبان او مارا چه کار ای ماه رو

دانم که باطل میکند چشم تو سحر سامری

خورشید را از نظره ات صد رخنه آید در جگر

قرص قمر **ك**ر چاك شد از معجز پیغمبری

مستوره آن رشك قمر زان چهره و لب بوسه

گر خود بجانی میدهد هستم بجان من مشتری

دل ربود از دستم سست عهد عیاری کرد باز من بستم ترك مست خونخواری

داد از کفم آخر دامن شکیمیائی مهوشی جفا جوئی دلبری ستمکاری

عاقبت بغمازی **ك**رد فتنه خویشم ماه جمع گیسوئی سرو طره طراری

دامن و کنارم را از جفا بخون آغشت ماهروی محبوبی تند خوی دلداری

از یکی نگاهم کرد چست خسته و بسته یار تیر مژگانی شوخ زلف زناری

شیوه مسلمانی کرد خود فراموشم بت پرست ترسائی می بدست خماری

چاك سینه مستوره خوش رفو همی سازم

گر ز رشته زلفم یار میدهد تاری

زهی چو نقش بدیع رویت نکرده مانی رقم نکاری.

عدم آمد شبیه و مثلت بدهر زانسان شريك باری

تو شهریار نکور خانی بتان همه تن ولی تو جانی

دریغ رسم وفا ندانی فسوس طور صفا نداری

سرشك کاکون زهجر ان لب زدیده ریزم بسان کو کب

اگر نه ای مه زهر امشب بکلبه ما قدم گذاری

تو بانگاه دو چشم مفتون نموده خلقی خراب و مجنون

کمینہ چون من هزارت افزون ستاده بر در بجان سپاری

چومن سکی را فدای رویت به بی خیانت مرانز کویت

که سخت باشد بروی و مویت زدوست قطع امیدواری

زغیر تار وفا کسستم بدر که تو چو خاک بستم

کهی زرحمت بکیر دستم بدلوازی بغم کساری

مدام نالم به آه و افغان که خود ندارد غم تو پایان

فدات مستوره میکند جان کر از سکانش همیشماری

تو که دل از کف ما با همه تدبیر بپردی

دل هر یک بگناهی بر بودی دل مارا

تو بدان چهره و مونا ز کن آغاز که زبید

من ز زخم تو نالم بخدا حیفم از آن است

تو بر آن صورت چون ماه بهل پرده که با لله

هر کسی را بفسونی تو دل از کف بر بودی

دل مستوره ندانم بچه تدبیر بپردی

وصفت چگویم ای پری از مهر برتری

تمثال چین فرشته روی زمین توئی

از نکبت دهن بخدا رشک لادنی

با زلف پر ز تاب تو خود شاخ سنبلی

از قامت قیام قیامت پیا شود

میر پری رخانی و سلطان نیکوان

بنگر که ایستاده شب و روز بر درت

منورده هزار جو او بهر چاکری

هان ز روزگار عشق نیست خوشتر ایامی  
او فناده کویت مستحق احسان است  
از حیات جاویدم بس عزیز تر باشد  
شور رستخیز اینک بر درت عیان آمد  
من خیال وصلت را و در روز و شب دارم  
از جهانیان بستم دل بروی غیر از تو  
بامداد عاشق را کو عزیز من شامی  
زان دولعل میگونش بوسه کن انعامی  
عشوه بری روئی غمزه دل آرامی  
از غریو عشاقان ای فرنگی اسلامی  
کر مرا نخواستی برد هرگز از وفا نامی  
چون وفا همیدانم بخت نیست یا خامی

غافلانه مستوره کوی عشق میجوید

پیخبر که این رهرا نیست هرگز انجامی

زهی بحسن و ملاححت بدیع روی زمینی  
چسان ببحور بهشتی مقابلت بنمایم  
چه حاجت است نگارا بساسیل و نعیم  
بود که یار بکو شد بغارت دل یاران  
بغمزه و نگاهی دلم ربودی و بردی  
مرا به آتش سوزان نشانده ولیکن  
نخوانمت مه کسان که از صفا به ازینی  
که ای جهان لطافت تو خود بهشت برینی  
بهشت و کوثر یابم در آن مکان تو میکنی  
ولی توفته دوران عجب که رهزن دینی  
کنون پی تن و جانم تو جنگجو بکمی  
گاهی بکوری اعدا پیرشتم تشینی

من و دل من و مستوره هر سه بنده کویت

خدا نکرده که بر ما کسی دگر بگزینی

تا زسبو تو ای صنم باده بجام میکنی  
یا به غلامیم بخر یا ز ترحم بکش  
سرزمی همی کشم گر تو کمینه خوانیم  
زخم زنی و خون خوری کوئی کین وفاستی  
کار من خراب را باز تمام میکنی  
بنده خری و یا کشی زین دو کدام میکنی  
تن بشهی نمیده هم گر تو غلام میکنی  
دل شکنی و دین بری مهرش نام میکنی



زین همه جور گستری گویمت آخرای پری  
زبان سر زلف مشکبو از پی صید عاشقان  
صبح امیدم از جفا غیرت شام میکنی  
حلقه بحلقه موبمو طره و دام میکنی

مستوره چون نمیری راه بکوی یار خود

دم بصفا دگر مزن دعوی خام میکنی

ملکی مهی ندانم ز بتان چه نام داری  
توشه پری رخانی و امیر نیکنوایی  
که بدین نمطنگارا تو قبول عام داری  
که هزار بنده افزونت بدر غلام داری  
نه که هر بتی بخوبی صفتی است خاصه او  
تو صفات دلربائی بخدا تمام داری  
بغلامیت ستاده جم و رای و خسرو و کی  
مه من سرت بکردم که چه احتشام داری  
ز قدوم فیض بخشش همه جا بهشت روید  
تو بدین صفا بهر سو صنما مقام داری  
چه ملاححت است جانا که ترا بچهره باشد  
چه حلاوت است ایمه که تودر کلام داری

نه همین دل حزین است مسلسل از کمندت

که هزار همچو مستوره بقید دام داری

تو ناولک افکنی و از ونا بسی دوری  
مرا زخیل بتان بیشتر تو مطبوعی  
بتابه شست تو نازم بخود چه مغروری  
مرا بهر دو جهان در نظر تو منظوری  
من از دعا و ز دشنام تو نه برهیزم  
بگو هر آنچه بخواید دلت که معذوری  
نه از وفاست که بر کشتکان کنی کذری  
متابع دکران میروی و مجبوری  
ستم همی کنی و خوشدلی زهی شنعت  
که از جفای خود اینسکمل تو مسروری  
زرنجش ضعفا توبه گفتمی و چه عجب  
که باز بر سر جور و جفای مزبوری

نه جا کرفته تو ای ماه در میان دلی

چه غم بدیده مستوره کر تو مستوری

مران بود سرتقریر شوق ای کلك تحریری  
 زعشق آن صنم رسوای خلقم بندی ای ناصح  
 مسلمانی شد از دستم زسودا رحمی ای کافر  
 شبانی چند در آزارم ای کردون مدارائی  
 جفا بامن کند با مدعی راه وفا پوید  
 وصالش را به آرام تم ای دوستان وصفی  
 بود عمری بکوش ره ندارم ای اجل رحمی  
 هوای خدمتش دارم بسی ای بخت امدادی

بسوی دوستان مستوره شرح غم رقم دارد

ولی پیکنی نه از روی کرم ای بادشگیری

ترا هر آنچه بگویم زحسن بهتر از آنی  
 مه سپهر نشینی شه سریر ~~ک~~زینی  
 زآدمیت نخوانم من از پریت ندانم  
 بملك حسن امیری که بی شبیه و نظیری  
 نهال شیرین خوئی غزال غالیه بوئی

❦ ❦ ❦

باشد مرا یقین که تو نوع بشر نه  
 مه بارخ تو دعوی خوبی نمیکنند \*

حور ارم نشینی و خورشید انوری \*

بر فرق افتاب تو اکیل و افسری ❦

مسنوره از جفای تو حاشا فغان کند

هر جور میکنی بکن ای مه مخیری

- مشکوک -

تو گر نقاب زرخ ناگهان بر اندازی      ترازلی بزمین و زمان در اندازی  
در آئی ار بقیامت تو با چنین قامت      چه شورشی که بصحرای محشر اندازی  
زدلبری و دل آرائیت یقین دانم \*      که رخنه بر دل آل پیمبر اندازی

- ترجیع بند در توحید -

دمزدن زیدادت نیستم چو یارائی \*      رحمتمی بجان ما خود نه دل ز خارائی  
چند سعی ز آزارم ای نکار تأخیری      جهد چند در قلم ای صنم مدارائی  
رنجه از چه میداری ساعدت بقتل من      عاشق حزین کشتن نیست رسم زیبائی  
زندگی همی بخشد بر رمیم اعضارا      نکهت دهان تو چون دم مسیحائی  
آفتاب از خجالت پرده بر رخ اندازد      با چنین جمال ایمه کرتو چهره بنمائی  
هر که بنده شاهی ماو در که ماهی      هر که دلبری دارد خود تو سرور مائی  
از دهانت شیرینی وام میکنند شکر      از بی تکلم چون نوش لعل بگشائی  
خود کلاه شادیرا بر فلک میسایم      گر بمحفلم ایمه ساعتی بیاسائی  
دین و دل ز کف داده مست و بیخود افتاده      میزدیم دی دردیر رأی با نصارائی  
ما بفکر آن و این ناگهان بصد آئین      می شنیدم این نکنه فاش از هر اعضائی

غیر ایزد یکتا قبله سجودی کو

جز خدای بیهمنا واجب الوجودی کو

دوش سوی میخانه میشتافتم مسرور      از غم نگارینی دل طپان وتن محرور  
متحلی همی دیدم همچو وادی ایمن      تافنی زهر سویش فاش لمعهای نور  
پیر دیر در صدرش جای کرده و گفتمی      با چنین یدو ییضا موسی است این آن طور

بچکان مغ صف صف ایستاده گل بر کف  
 نرگس همه دلکش چهره همه مهوش  
 براب یکی از می جامی و بصورت خوی  
 این بان همی گفتی نوش کن هنیئاً لك  
 مجلسی پر از نسرین دلبران خوش آئین  
 من ز غایت خجلت چست اندر آن ساعت  
 ناگهان در آن محفل دید پیر مستانم  
 شرم نایدت مدهوش ز آن نشسته برقع پوش  
 گفتمش سر آمد غم جرعه میم در ده  
 جامی از می گلرنگ پیر با هزار آهنگ  
 چون ز می شدم مفتون این ترانه از قانون

غیر اینزد یکتا قبله سجودی

جز خدای بیهمتا واجب الوجودی کو

گوش برنوی دف از خمار مل مخمور  
 جملگی ز می سرخوش شادمانه و مجبور  
 و آن یکی بلب درنی دیگری بکف ظنبور  
 وان باین صلا دادی چشم شور از مادور  
 همچو خوشه پروین جمع و از خودی مغرور  
 خویش را همی کردم ز آن شکر بان مستور  
 گفت هان کجا آئی ای بذات حق مشکور  
 حجلگی تالك اینجا با همه سرور و سور  
 خوش بود گراز لطفم داری این زمان معذور  
 ریخت در گلویم شد زخمهای دل ناسور  
 خوش سماع میکردم دمبدم بدین دستور

ای بکیسو و چهره رشك سنبل و سوسن  
 با چنین رخ و دیده سوی گلستان بخرام  
 پیش روی چون ماه آفتاب از خجلت  
 برگشا بخنده لب عاشق ستمکش را  
 گر صبا از آن زلفم نفعی بخاك آرد  
 پیش تیرمژگانان جان هدف همی سازم  
 زان درم چه میرانی از فسانه اغیار

وی بعارض و شیوه غیرت گل و کلشن  
 آبروی نرگس ریز رونق سمن بشکن  
 در هلد برو برقع گر شوی نقاب افکن  
 گویا اگر خواهی در بیرسنگ و من  
 زندگی ز سرگیرم نازنین پس از مردن  
 از وفا خدنگی چست بردل بلاکش زن  
 زین فدائی جانان نازنین مبر بد ظن

گر رخ تفرج را سوی گلستان آرم      دور از گل رویت می نمایم گلخنی  
غیر ایزد یکتا قبله سجودی کو  
جز خدای ییهمتا واجب الوجودی کو

چون مثال زیبایی ای تو حور رضوانی      کافرَم اگر باشد کس زنوع انسانی  
چشم نیم مست را دیدم و بدل گفتم      دل بکافری دادم توبه از مسلمانی  
دین و دل همی بازم در رهت بخورسندی      بوسه گرم بخشی زان لب بدخشانی  
قیمت لب لعلت خودا گر ندانی چیست      دولت فریدونی حشمت سلیمانی  
گر عزیز مصر حسن نیستی نگارینا      درچه زنخدانت دل ز چیست زندانی  
کی ز وصف تعالت دم همیتوانم زد      غیرت بت چینی رشك صورت مانی  
میچکد زدل خونم کت چرا رها کردم      دامن وصال از کف ماه من بنادانی  
دل به پیر کنعانم سوخت ایخدا دادند      آن برادران از دست یوسفش بارزانی  
رحمتی بمستوره نازنین تو مر او را      راحت دل و دینی قوت تن و جانی  
دوش سرخوش از باده ماوساقی وساده      سوی گلستان رفیم با هزار حیرانی  
از کف نگارین می یکدور طل پی در پی      در کشیدم و رستم از عذاب جسمانی  
بلبل بشاخ گل دیدمی که میکردی      در نوای داودی زین نمط غزلخوانی

غیر ایزد یکتا قبله سجودی کو  
جز خدای ییهمتا واجب الوجودی کو

### ترکیب بند در مرثی

باز کو زیر گل آنر کس شهلا چونست      و آن خرام قدخوش هیئت رعنا چونست  
ینو ما را زمزه خون دل آید بکنار      خود بگو آن دل محزون نویما چونست

سر کنم نوحه در این منزل ویرانه مدام      زین تفکر که ترا منزل و ماوا چو نیست  
خود چه روداد زمانی توازیم به لطف      یا نپرسی گهی آن یکس شیدا چو نیست  
سوختم در غم هجران تو این میکشدم      که ندانی دلم از سوزش غمها چو نیست  
سخت نالانم و اینواقعہ مشکل باشد

نیست یاری که انیس من بیدل باشد  
بیوجود تو مرا میل بکشن نبود  
آه و افسوس بهر شیوه نظر میفکنم  
چون تو خوش صورت و مطبوعد کمرزن نبود  
به صبوری توانم پس از این بنشینم  
صبر زین واقعۀ هایلہ ممکن نبود  
این چه بخت است که یکدم دل پرغصه زار  
رسته از حیلہ این دهر پر از فن نبود  
همہ آفاق اگر زیر و زبر میسازی  
بخدا هیچ سیہ روز تر از من نبود

دست دوران بخراشند ز نوریش دلم  
مر سرشتند ز غم روز ازل آب و کام  
سوخت این نار الم خاطر ناشاد مرا  
داد این باد ستم یکسره بر باد مرا  
اینچنین واقعہ در عمر ندیدم هرگز  
هیچکے سانحه اینگونه نیفتاد مرا  
دوستان گردش افلاک همیدون نگیرید  
که ز نو ساغری از بادۀ غم داد مرا  
کو کب طالع من رو به محاقست مدام  
کاشکی مادر ایام نمیزاد مرا  
داع ناکامیت ای مادر غمدیده زار  
کند از بیخ وزبن ریشۀ بنیاد مرا

حاش لله غمت از خاطر مخزون برود  
تاکہ جان از تن مستورہ دلخون برود  
زخمی از رقتن مادر بتو جان دارم  
خون دل ریختن از دیدہ گریان دارم

از ستمهای فلک آه من آتش باراست  
بس فزوده است غمم برالم این سقلمه سپهر  
چکنم چاره چه سازم که من از دست قضا  
دارم امید که با فاطمه محشور شود  
زان تف آه کنون رخته در ایمان دارم  
خاطر غمزده بی سرو سامان دارم  
روز کاریست چنین روز پریشان دارم  
آنکه این غم زغمش بردل بریان دارم

آری این چرخ فسون گرنه بکس کام دهد  
همکی را می ناکامی از این جام دهد

### ۲- ایضاً در مرثیه -

باز بامن آسمان طرح عداوت در فکند  
گوهر یگدانه ام را ناگهان از کف ربود  
در فراق بوالمحمد آن اخ رستم و شم  
چرخ در جان احیا لرزه افکنده چنان  
در عزای آن جوان ماهر و بهرام و تیر  
کاکلش در خاک پنهان تا که شد چرخم بیاد  
تیره آه نو جوانانی که اقران و ید  
از خشوده عارض و بیریده سنبل دست غم  
وین نه تنها خاکیان نالان بین در ماتمش  
بس عجب کر طبع گوهرزای من آرد گهر  
مر بساط عشرتم را گونه دیگر فکند  
نو نهال شادیم را آسمان در بر فکند  
اخترم سنگ مصیبت باز در ساغر فکند  
رعه در جان حسین از ماتم حیدر فکند  
آن یکی خنجر ز کف وین خامه و دفتر فکند  
سنبل پر پیچ و تاب قاسم و اکبر شکند  
رخته در بنیاد این نه گنبد اخضر شکند  
توده توده مشک ناب و لاله احمر فکند  
آسمان هر شام که از شرق تاج خور نکند  
زین سپس چرخم جوان در چاه آن گوهر فکند

هیچ دانی آسمان بامن ستم چو نکردد

دل بمرک شیر دل رادی برم خون کرده

چرخ افسون گر زیداد توافغن و فسوس  
از تظلمات آخ ای سپهر آنوس

از جفای تستای گردون بر فن کم بود  
در فراق بوالمحمد آه چرخ دون کند  
بر دلم داغ برادر آسمان از کین نهاد  
کان برادر در دغا بودی عدیل پیلتن  
نوجوانی کز یکی وهله بیردی زنک روم  
هان زخوف ناحیجش در لرزه هر دم جان زو  
سبحه و زنار بشکر این زمان بگسسته اند  
اشك رشك ارغوان رخسار شبه سندروس  
مملو از زهر جفایم دمبدم جام و کؤس  
نخل آمالم فکند از پا بهنگام جلوس  
کان برادر در هجا بودی نظیر اشکبوس  
پهلوانی کز یکی حمله شکستی پشت روس  
هان ز بیم را محش در رعشه هر دم قلب طوس  
در حرم زاهد زغم در دیر زین ماتم مجوس

بوالمحمد آن نهال نورس را دم دریغ

ایدریغ از باغ عیش آن سرو آزادم دریغ

شادمان همقامتان او بعشرت در چمن  
واژگون گردد فلک از جور او نامد پسر  
تا کزیدی جا بصدر زین چورستم بهر کین  
در فراق شهسوار شه جوان بر دلم  
کی چو وی زیامثالی خامه قدرت کشید  
زین سپس در ماتم آن نوجوان باشد مدام  
با چنین ناوکه که از قوس قضا بر دل رسید  
از عدم بر صحن هستی تا قدم نهاده ام  
حاوی و رونق دگر ماتم سرایشان سزااست  
در گلستان شباب آن تازه شمشادم دریغ  
چون عروس شادیش آن نیک دامادم دریغ  
آمدی از مردی رستم همی یادم دریغ  
دست غم از بیخ وین بر کند نیادم دریغ  
در غمش ندهد چنان اینچرخ بر بادم دریغ  
تعبیه اندر گلو افغان و فریادم دریغ  
کی گذارد آسمان با خاطر شادم دریغ  
جز الم نبود نصیبی زین غم آبادم دریغ  
چون زغم مستوره من از بای افتادم دریغ

داد ویدادو دریغ ایچرخ از آغاز عمر

تا کنون در هر فتم از جور مغبون کرده



ایضا بر روضه مینو اگر بنهی تو کام  
کی تو ما را باعث آرام جان ناتوان  
سخت جانی بین نمردم در غمت خاکم بسر  
با دل پر حسرت ایشمع شبستان وفا  
نوخطانرا لب زشهد آرزو شیرین و تو  
خواهری را کی چومن داغ برادر بردمت  
کاش نخلی بودی اندر باع آمالت پیای  
جان بقربانت مرا مردن به است از زندگی  
کی روا باشد به بی هنگام یا رب زیر خاك  
حاوی و رونق گجا ایدر نواخانی کنند

ای فلك عیسی بگردون همنشین ماتم است

زین تعدی بر من نالان محزون کرده

میرسان آن نوجوان را از من مسکین سلام  
کی تو ما را مایه تسکین عمر ناتمام  
از وفا چون دمزنم صدقم گجا مهرم کدام  
در عدم آباد آوخ چون گزیدستی مقام  
خطل ناکامیت از گردش گردون بهجام  
کم بعالم زین ستم یا رب دگر کم بادنام  
تا جراحتهای سختم یاقتی زو التیام  
زانکه بی تو عشرت دنیا بود بر ما حرام  
چهره را کز ملاحه یوسفش بودی غلام  
چون ز غم مستوره را ابکم بود کلک کلام

یارب آن معصوم را با حورو غلمان کن قرین  
یارب آن کلوش که بر حسرت زدنیاشد برون  
یارب آن نو باوه را با تشنکان سربلا  
بوالمحمد چون زد دنیا بس بناهنگام شد  
آه از آن پردل که در پیدا بدی بیر دمان  
می نخواهم زند کی یارب پس از آن نوجوان  
پای کوب این دیده از سم سمند مرك باد  
از کشوده موی و در بخشوده روی ای آسمان

یارب آن ناکام را در قصر مینو کن مسکین  
در جانش باعلی اکبر تو میکن همنشین  
کام تر کن از زلال کوثر و ماء معین  
نه شکفتی کر زاشکم تر شود روی زمین  
آوخ از آن یل که در هیجا بدی شیر عربین  
زان سبب کم بود آن کل شادی دنیا و دین  
چون هیونش دیده ام بیصاحب اندر زیر زین  
در عزای آن جوان از سوک آن در نمین

مشک می بین بسته بسته دارم در کنار      لاله بنگر دسته دسته رسته دارم بر جبین  
تو نپنداری فلک از دل غمش بیرون رود      تا ابد باشد مرا درسینه چون نقش نکین  
شکوه از خلق و ز خلاق دو عالم نبودم  
اینهمه ظلم و ستم بامن تو گردون کرده

### - قطعه -

زلف ارسال شد که آن خسرو      از ره مهر پرستاره ~~کند~~  
تا که مستوره ~~کردن~~ افرازد      حاسد از رشک جامه پاره ~~کشد~~

### - ماده تاریخ -

فرید دوران ملا حسن ~~که~~ در آفاق  
جهان علم و ادب کان فهم دانش کش  
هنروری چو بکف خامه آورد باشد  
خدای دادش از لطف خویش فرزندی  
ز درج علم چو تابان شد آن یکانه گهر  
پدر بسود بگردون سری زشوق همی  
من ستمزده مستوره فکر کنون ~~بر~~  
رسید صبحدمی آگهی بگوش مرا ~~بر~~  
بحکم آنکه ویم اوستادو من شاگرد  
شدم بفکرو بزبانوی غم نهادم سر ~~بر~~  
ز بهر تهنیش هدیه چنان زبید ~~بر~~  
کنون به تهنیت و مژده اش همیاید

بفضل و علم و هنر هست بیمثال و وحید  
هزار بنده بود برتر از ظهیر و عبید  
کمینه چاکر کلک و بشان او ناهید  
~~که~~ آنچنان پسری مادر زمانه ندید  
باوج علم چو طالع نمود آن خورشید  
بفال سعد مر اورا نهاد نام سعید ~~بر~~  
که کرده لخت دلم را غم زمانه قدید  
که اختری ز سپهر ~~که~~ کمال بدرخشید  
چو از برید صبایم بگوش مژده رسید  
~~که~~ مستطیع نیم نه تهنیت نه نوید ~~بر~~  
ز بهر مژده او تحفه چنان ~~که~~ سرید  
ز بحر فکر درو گوهری بنظم کشید

بی شماره سال تولد و مولود ۱۰ اعانه یاقم از عون کرد کار مجید

چو برگرفتم از ادراک سر رقم کردم

بتازه نو کالی از کلشن هنر بد مید

۱ ۲ ۴ ۹

### - ایضاً ماده تاریخ -

منبع جود و مروت مطلع فیض عظیم

مفخر اصحاب ثروت میرزا عبد الکریم

وانکه بودی مصدر اکرام از طبع سلیم

فاش گفتمی مامد هر آمد ز شبه او عقیم

داستان آصفی چون طبل در زیر گلیم

نزد فکر ثاقبش طبع ارسطوئی سقیم

پور دستانی جیون و ابر نیسانی لیم

چون شریک ایزدی بودی عدیل او عدیم

داد و بیداد از بلای روزگار بد صمیم

داغ حسرت بردل احباب و یاران قدیم

آن یکی باغم شریک و باله این یک سهمیم

رفت و رفت آسایش و خواب از اسیر و از نیم

تا ابد سد عروج آمد ابر دیور جسمیم

روح پاکش جاودانی باد در جنت مقیم

مخزن آداب و دانش معدن بذل و سخا

قدوة ارباب فطنت زبده اهل کرم

آنکه بودی منشأ افصال از رأی رزین

چون گرفتی جای بر صدر صدارت آسمان

با نظام ملک و دین داریش در کوش آمدی

پیش رأی صابیش فکر فلاطونی علیل

با سرافکن تیغ و درافشان کفش در بزم و رزم

همچو ذات احمدی بودی همال او محال

آه و افسوس از جفای آسمان کین شعار

شد برون زین تنگ نای خاکی و آنکه نهاد

معشر افلاکی و ارباب خاکی زین ستم

رفت و رفت آرامش و تاب از صغار و از کبار

بسکه زین غم آه مردم بر فلک شد چون شهاب

باد یارب تا مقام احمدی بزم جان

— الفرض دلگیر چون شد زین سبجی جایگاه      شد روان مرغ روانش سوی جنات نعیم  
بهر تاریخ از ادب مستوره سر برداشت و گفت  
یافت مینو زیب و زین از مقدم عبد الکرم

۱۲۵۸

فیخر انبای زمان مظهر افضال و هنر	قرۃ العین و ککالت بل امثال عدیم
نونهال چمن احمدی ابراهیم آن	کز عدیلش بجهان مادر دهر است عقیم
ظاهر از صفحه رخساره او خلق حسن	روشن از سینه بی کینه او طبع سلیم
بخلیل ارچه سمی لیک ز لعل جان بخش	عیسی آساز دمش زنده شدی عظم رمیم
در که رزم و دغا قاتل جان اعدا	بدم بذل و سخا مظهر کان زر و سیم
آه ناگاه از این عالم پرفته و ککید	آه ناگاه از این دهر فسون ساز لئیم
شد بتقدیر ازل بادل بر حسرت و سوز	طایر روح روانش سوی جنات نعیم

کک مستوره بتاریخ وفاتش بنوشت

جای بگزیده بجنّت ز سرور ابراهیم

۱۲۴۹

در بحر و ککالت مفعز امثال باباخان	که او را در جوانمردی بودی در جهان همه
نهال گلشن مجد و کرم کان مروت آن	که چشم روزگار از دیدن شبش بود اعمی
که جود و سخا از جان روان حاتمش چا کر	دم رزم دغا روح نیال و رستمس مولی
بعالم از که ایجاد آدم آه تا اکنون	نیاورده چنین فرزند زادی مادر دنیا
بهمد نوجوانی آن نهنگ قلزم مردی	بکاه ککامرانی آن پلنگ عرصه هیجا
قضا تا ککام داد از باده شیدایش ساغر	قدر ناگاه داد از ساغر تا کامیش صهبا

دلی نبود نبوزد زین ستم چون موم در آتش      تی نبود تالد زین الم چون رعد در بیدار  
از این غم زید ایدر تا دم یوم النشور آید      بود همدوش ماتم در بجرخ چارمین عیسی  
غرض چون مرغ روحش تسکدل آمد در این عالم      خرامان بال افشان شد سوی جنت خلیل آسا

کشیده از ادب مسنوره پای و گفت تاریخش

بود مأوی ابراهیم قصر جنت المأوی

۱۲۵۱

جهان حسن و لطافت ملک نسا خانم      که همچو او بصفای مادر زمانه نژاد  
خجل ز رشک رخ او جمال سوسن و گل      بگل ز شرم قد او صنوبر و شمشاد  
قتیل عشوه شیرین نرگش خسرو      امیر حلقه زنار سنبش فرهاد  
نهال سرو قدش رشک قامت لیلی      فروغ شمع رخس غیرت رخ گلشاد  
خلیق خلق و نکو طینت و حمیده خصال      ستوده خصلت و پاکیزه خوی و پاک نژاد  
ندیده دیدد گردون چو آن عقیقه کریم      ندیده چشم زمانه چو آن ضعیفه جواد  
بنول عصمت و حوا عفاف و آسیه خوی      زبیده سیرت و مریم دم و خدیجه نهاد  
فغان و آه ز طور سپهر بد آئین      دریغ و درد ز جور زمان بد بنیاد  
نهال قامت آن سرو بوستان وفا      به تیشه اجل آخر زبای در افتاد  
ز جان پیر و جوان زین مصیبت عظمی      به آسمان برین رفت ناله و فریاد  
من این بلاکش چرخ غیور مستوره      که نیستم دمی از قید بند غم آزاد  
کون ز فرقت مادر بدل همی دارم      که تا ابد ز سرور و شغف نیارم یاد  
فلک چکاند بکامم بیدری از ماتم      سپهر ریخت بجامم مدامی از بیداد

غرض بقاعدۀ گل من علیها فان      سروش غیب بکوشش ندای مرک چوداد

بنا      که از سر افغان نوشتمش تاریخ

ملک نسا بجنان از خدیجه بادا شاد

۱ ۲ ۵ ۰

داور جم جاه کسری احتشام	در زمان حشمت دارای دهر
قیصرش باشد بدر گمتر غلام	خسرو غازی محمد شاه آنک
که همالش را نژاد این کهنه مام	والی خسرو نژاد نیک پی
چرخ خواند آصف ثانی بنام	فخر دین میرزا فرج الله کش
داده جا بر صدر دیوات شاد کام	آن مهین صدر گزیده کایزدش
کاندران فوج ملایک صبح و شام	در سنج ساخت عالی مسجدی
جملگی سرگرم تهلیل و قیام	جملگی سرمست تسبیح و قعود
دمزند از کوثر دار السلام	نهر آب صاف قصر دلکشش
مسجد اسس علی التقوی پیام	آرد از وصفش بیانی جبرئیل
زیر ران شهسوار مهر رام	تا که یارب هست ختک چرخ پیر
در رکابش رخس عزت مستدام	بانی این مسجد مسعود باد
گشت این مسجد بفیروزی تمام	ز اتمام آصف آفاق چون

کاک مستوره بناربخش نوشت

کعبه نانی بنا شد زان مقام

۱ ۲ ۵ ۴

در موسم کین تا که عنان تا که رکابش      از دست سبک آمدو از پای کران شد

در پیش ندیدند بجز رأی هزیمت ﴿۱﴾  
 از روشنی رأی مهین صدر جهان را  
 دستور زمین گر چه ظهیر دول آمد  
 از نوک سنان خامه بتن دوختش آری  
 ناورد یکی همسر او دورمه و مهر  
 افسوس در آن وقت که از فیض دم باد  
 سرو قد آن دوحه گلزار مروت ﴿۲﴾  
 زین واقعه تاحشر زدل صبر و سکون رفت  
 زین غم بفلک رفت زبس از زن و از مرد  
 بس موی معبر که بریدند خواتین  
 از رنگ پریده که زغم پیرو جوان راست  
 مه چهره خراشیده و ناهید در این غم  
 از آه مهین حجله کیان تنق حسین  
 شد روح زتن اهل زمین را و زمانرا  
 القصه چو آن مرغ گلستان قنوت ﴿۳﴾

لشکر کش کین گر بمثل قیصر و خان شد  
 تا بود نگهبان ز حدوث حدان شد  
 او نیز ز فیض هممش فخر جهان شد  
 اندر سخن چرخ اگر خصم نهان شد  
 تا دوره نه طاس فلک درد و ران شد  
 گل سوی چمن آمد و شمشاد جوان شد  
 از باد فنا خم شد و از مرگ نوان شد  
 زین سانحه تاحشر زتن تاب و توان شد  
 تا روز پسین سد عروج شیطان شد  
 سر تاسر آفاق پر از عنبر و بان شد  
 گوئی که در ایام وقوع یرقان شد  
 بر جای نوا تا به ابد مرثیه خوان شد  
 یک پرده زنه چرخ سرا پای دخان شد  
 تا مرغ روانش سوی فردوس روان شد  
 زی خلد از این کاخ زجان بال فشان شد

مستوره نوشت از سر برهان پی تاریخ

زین صحن روان یوسف در بزم جان شد

آقا اسد الله بهمین زاده خسرو  
 آن سرو چمان چمن حسن کش از شرم  
 در موسم آن گزدم روح القدس باد

کز چهره تابان بزمین رشک زمان شد  
 در صحن چمن پای بگل سرو چمان شد  
 اموات زمین را بتن مرده روان شد

باد اجل افسوس زهر سوی وزان شد  
بس خون دل افسرده بنوک مژگان شد  
چون طبله عطار پراز غنبر و بان شد  
از آه شرر بار جهانی که جهان شد  
زین واقعه با مویه کتان موی کتان شد  
سوی چمن خلد ز جان بال فشان شد

بر گلبن آن نوگل گلزار جوانی  
چون دکه قصاب بود دیده در اینقم  
سر تا سر آفاق ز گیسوی بریده  
بر هوده شد این خیمه ز نگاری افلاک  
ناهید که میر طرب محفل چرخ است  
القسه چو آن مرغ گلستان جوانی

مستوره نوشت از پی تاریخ وفاتش

ایدراسد الله بفردوس روان شد

شبهش ز صف پیاستان نامده پیدا  
شد قصه رستم بجهان تازه هویدا  
در چرخ سیم گشت انگون زهره زهرا  
بهرام صفت کرد چوروز صف هیجا  
بگرفت بکف دشنه کین تهمین آسا  
چون کوی نکون در رسم رخشش سرا عدا  
ناورد چنین راد پسر مادر دنیا  
معدوم شد از وی بزمان قصه یحیی  
در سبزه همی رست ز نو لاله حمرا  
از باد فنا ریخت مر آن نوگل زیبا  
شد از دل احباب ز غم تاب و توانا  
آتش همه در خرمن نه گبید خضرا

محمود آقا کان یل میدان جلادت  
آن شیر دل معر که کین گه رزمش  
وان پیل تن روز دغا کزدم تیغش  
آلوده بخون مغفر خورشید زرمش  
در رزم جوان پر دل میدان شجاعت  
آغشته بخون در ته نعلش تن دشمن  
تا چرخ کهن سال بهر قرن که گردید  
مفقود شد از وی بجهان شهرت حاتم  
افسوس در آن دم که ز تأثیر فرودین  
ناگاه بنا کام ز گلزار جوانی  
زین واقعه هایلر تا دامن محشر  
از آه شرر بار زن و مرد یقنادر



در ماتم وی لرزه بافلاك در آمد  
تا وادی میخون همه جادجمله خون شد  
یا رب چو بنا کام شد از عالم فانی  
پیوسته بود مسکن وی عرصه جنت  
آن گلبن گلزار جوانی و فتوت  
از حجه گیان گشت چنان زلزله بر پا  
بس چهره که بگشود از این واقعه لایلا  
یا رب چو نباشد روان شد سوی عقبی  
جاوید بود منزل وی سایه طوبی  
القصه بفردوس برین کرد چو مأوی

مستوره رقم زد پی تاریخ و فاش

محمود شد و کرده وطن جنت اعلا

### - قصیده -

تا چرخ صهبای صفا از خم بهینا ریخته  
زین سفره از امر قدر شد قسمتم لخت جگر  
باز آی در بزم درون کز جو ز چرخ ذوقتون  
بمن سپهر حیلہ گر ز انسان ستیزد الحذر  
دامان مریم را و یا از او طعن آلوده ام  
بر روی یعقوب از جفا باب الحزن بکشاده ام  
یا یوسف صدیق راهذا غلامی خوانده ام  
خود ناله صالح و با از کینه من پی کرده ام  
در تیشه از غفلت و یا سر ز امر حق بر تافتم  
یا هم چو قوم عیسوی کفران نعمت کرده ام  
یا خود مشیمه از ستم بردوش شه انداختم  
بو جهل جاهل را مگر روزی اطاعت کرده ام  
دست قضا درد جفا در ساغر ما ریخته  
اینک بدامانم بصر لؤلؤی لالا ریخته  
مینای شمرت سر نکون جام تمنا ریخته  
گوئی که اندر طشت زهر خون یحیی ریخته  
یا بر چلیپا بیکنه خون مسیحا ریخته  
یا ساغر آمال آن پیر شکلیا ریخته  
زان درهم معدوده در جیب یهودا ریخته  
یا خون یحیی راز کین از کید زنها ریخته  
زان جرم افزون شیشه آمال موسی ریخته  
کان مائده قطع آمده بر خوان یغما ریخته  
دندان احمد را و یا از جهل عمدا ریخته  
یا خار عصیان الحذر در راه طه ریخته

یا کام پور هنده را از قتل حیدر داده ام  
یا بضعه ختم الرسل ظلم عیان را بایم  
بر اهل بیت مصطفی تیغ تقالم آختم  
یا سید سجاد را غل بر کلو بنهاده ام  
یا آل هاشم را ز کین در اضطراب آورده ام  
مامون نادان را ویا من خودم حرك آمدم  
در دیر بر قنای مغ یا جام می بگرفته ام  
بیال از زاهد و یا تقلید رهبان کرده ام  
زینگونه چرخ پر حیل آلوده بایم را بگل  
کرده بجان من ستم خو کرده کوئی دمبدم

❦ ❦ ❦

بود بطرف چمنی بلبلی  
عاشق شوریده دل خسته  
در دل وی جذبه از بوی گل  
زانجمن ناز غزلخوان مدام  
دمبدم از سینه فغان میکشید  
کرد هوای رخ دلدار خویش  
با دلی از زمزمه لرزان چوید  
تافت زبس آه شرر بار از او  
رو سوی گل کرد با فغان و زار  
گفت که ای گل من مسکین فدات

اوراق دین را زان عمل شیراز به یکجاریخته  
یا زهر کین در جرعه فرزند زهراریخته  
سرهای ایشان را مگر چون گوی بیضاریخته  
یا بانوان را بی ادب در کوه و صحرا ریخته  
در کام اعدای نبی شهد مصفا ریخته  
در طعمه سلطان دین زهر تعدی ریخته  
از شیخ و مسجد بی حذر صهبای تقوی ریخته  
زنار بسته بر میان تسمیح حصا ریخته  
هر لحظه چشمم خون دل صد چشمه بالا ریخته  
عمان چشمم راز غم بنگر گهرها ریخته

❦ ❦ ❦

مست می نکبت زیبا گلی  
در گه امید برو بسته  
بیخبر از شعله روی گل  
آتش شوقش بدل و جان مدام  
آه ز دل شعله ز جان میکشید  
برك گلی داشت بمنقار خویش  
هر دم از این شاخ بشاخی پرید  
غیرت گلخن شده گلزار او  
با دلی از آتش غم شعله بار  
صد جو من شفته محولقات

خود بگو آخر ز تو تا چند جور  
رحمنی ای گل بمن مبتلا  
چاره کدامست بگو یا حبیب  
دیده کنم باز بسوی دگر  
بهر گلی غیر تو بلبل نیم <sup>۱</sup>  
غمزده را گره از دل گشا  
باده از رائحه خویش ده  
لب به تبسم بر او کرد باز  
دادچین کشته خود را جواب  
غمزده بیدل خونین جگر  
طوطی خوش نغمه شکر شکن  
در صفت عشق تو صادق نه  
دبس نخوانده بدستان عشق  
بادیه عشق نبوئیده <sup>۲</sup>  
شورش تو مایه بد نامی است  
یار وفا دار موافق بود  
مهر گلی با گلش آمیخته است  
کش غم تیرو تبر و تیشه نیست  
عاشقی و عشق ترا لایقم  
شیفته شیوه و چهر توام

ای تو سروسرور خوبان دور  
چند دل آماج خدنگ بلا  
شد ز کفم دامن صبر و شکیب  
کافرم ارجز تو بروی دگر  
شیفته گیسوی سنبل نیم <sup>۳</sup>  
صحبدمی از ره مهر و وفا  
مرهم مهری بدل ریش نه  
والسی اقلیم صفا گل بنار  
عشوه کنان از سر ناز و عتاب  
گفت که ای عاشق شوریده سر  
بلبل آشفته شیرین سخن  
گشت یقینم که تو عاشق نه  
یا که نه بلبل بستان عشق  
رائحه عشق نبوئیده <sup>۴</sup>  
خامی و افغان تواز خامی است  
ورنه هران مرد که عاشق بود  
عشق نگاری بدش بیخته است  
از ستم دلبرش اندیشه نیست  
ای که تو گوئی برخت عاشقم  
خام نیم پخته مهر توام

شکوهات از ناوڪ يك خارجيست	بس بدلت هممه زار چيست
وزطرف عاشق بيدل نیاز	رسم قدیم است زمعشوقه ناز
خجور زمعشوقه پسندیده است	تا بجهان عاشق غمدیده است
پخته نه لاف مزین در وفا	خام در این مرحله مگذار پا
بست لب از ناله و آهی کشید	بلبل مسکین چو زگل این شنید
تا ز سر صدق و صفا جان بداد	روی وفا بر قدم گل نهاد
وای بر احوال گرفتار عشق	هست در این دهر همین کار عشق

خامه مستوره شیرین زبان

داد سخن داد در این داستان

گفت کی هر لحظه مهرم با تو بیش	عاشقی یکروز با معشوق خویش
جان فدای نرگس فتان تو	ایدل و ایمان و دین قربان تو
صد چو خسرو چاکر درگاه تو	بر همه شیرین زبانان شاه تو
ای تولیلی صد چومن مجنون تو	هر دو عالم سر بسر مفتون تو
مر شود آزاد دل از غصه ام	باز گو بهر خدا این قصه ام
دل بزنجیر وفایت بسته ام	چيست کین در عشق تومن خسته ام
بلبل کایزار رخسار توام	روز تاشب میجو دیدار توام
نام تو ورد زبان ماستی	تا سحر شب ها ز روی راستی
خانه دل بهر مهرت رفته ام	از نگام نرگست آشفته ام
در طریق عشقت ایبه صادقم	بر جمال مهر سایت عاشقم
با من این صید بدام افتاده ات	لیک تو با عاشق دل داده ات

ای پری آئین دلداریت نه ❀  
 نیست لایق بهر تو ای سر فراز  
 مشکلی سخت است این نکتم بدل  
 آن مهین معشوق شیرین خوی او  
 در جواب عاشق مسکین بناز  
 گفت دانه داری ای یار جواد  
 آری اینهم سری از سر اللهست  
 لیک من از ما سوی آزاده ام ❀  
 ور بقلبم مهر از معشوق نه  
 عاشقا در نزد ارباب هوس  
 عاشق از معشوق خود این شهدنوش  
 نعره زد از خودی وارسته شد  
 جامه جان چاک زد درهای وهوی  
 گرتوهم مستوره زین سن صادقی

جز حقیقت دم مزن از مهر کس

عشق پاک از آن دوتن آموز و بس

در کتاب آمد مرا اندر نظر ❀  
 تا به آن عهد از زمان ماسلف  
 مرد شب تاروز در خوف و خطر  
 گفت آن به روی در راه آورم  
 نیک مردی داشت یک زیبا گهر  
 آنچنان دری نیاورده صدف  
 کابدم آخر چه زین لؤلؤ بسر  
 این گهر را هدیه بهر شه برم

تا مگر از پادشه بی ولوله  
در بخاطر وسوسه کوتاه کرد  
یکدو فرسخ راه شد کم یا فزون  
شد در آن راهش سه تن دیگر رفیق  
مرترا مقصود از این راه چیست  
مرد گفتا سوی شهرم آرزوست  
آن سه تن گفتند ای مرد گزین  
بهر آن باشد که گردی یار ما  
گوهری با آن سه کس آلوده شد  
چند شب با دوستان میرد سر  
شب چو در منزل گرفتندی قرار  
می نخسیدی ز سودا تاسحر  
زان سه تن یک شب یکی بیدار بود  
مرد دیگر شب گهر را چون ندید  
زانچه آمد بر سرش مانده شکفت  
با خود اندیشید آن مظلوم زار  
این سه تن کایشان گهر پنهان برند  
به همین باشد برایشان بکروم  
داوری را خدمت سلطان برم  
تاسحر آنشب زمختها نخفت

شادمان یایم انعام وصله  
توشه برداشت عزم راه کرد  
تا که از تقدیر چرخ ذوقنون  
رو بوی کردند گفتند ای شفیق  
وین بیابان پوئیت از بهر کیست  
در تمام عمر سیاحیم خوست  
ماسه و تو نیز یکنن چارمین  
تا نکوشد کس پی آزار ما  
خاطر از تنهائیش آسوده شد  
روز ره میراند بی خوف و خطر  
گوهری تنها نهانی زان سه یار  
هر زمان میگرد نظاره گهر  
دید کوه را و پنهانش ربود  
از دل پر وسوسه آهی بر کشید  
چز سکوت آن نینوا چیزی نکفت  
گر من این قصه نمایم آشکار  
بیم آن باشد زتن هم جان برند  
تا به پیش شاه یکدم نفیوم  
باز گویم از خود و از گوهرم  
روز شد بافکرو انده گشت جفت

ساعتی با هم‌رهان پیمود راه  
رفت و با خاصان در که راز گفت  
زان سخن آگاه چون شد پادشاه  
بس عتاب و بس سیاست کردشان  
از گهر آن شاه با فرو هنر  
می نیاسوده هنوز از گرد راه  
چار تن را شه بزدان بان سپرد  
باز گویم‌تان اگر نارد صداع  
بود آن شه را پیرده دختری  
کرد انده بر عذار شاه دید  
گفت شاه‌ها اخترت پانیده باد  
چیت کت یک لحظه خاطر شاد نه  
شکر لله بر جهان تو سروری  
لیک زین غم شاهرا باشد بدل  
از شهنشه باشم این آنزو  
شاه از قصه گهرور آن سه تن  
دختر زیبا سرش بر پا نهاد  
گفت شاه‌ها من فدای جان تو  
بازگو آن چار تن تا پیش من  
چند روزی پیش من چاکر شوند

نا که روی آورد بر دربار شاه  
از گهر و از قصه خود باز گفت  
آن سه تن را خواند اندر بارگاه  
بس بسختی زیر تیغ آوردشان  
خود ندیدی مطلقاً پی یا اثر  
سوی زندانشان اشارت کرد شاه  
جانب زندانشان از قهر برد  
این چنین کردم ز ماضی استماع  
کو کب تابان و نیکو اختری  
هاله غم را بگرد ماه دید  
صد چو شاه زنک و چیت بنده باد  
دل ز غم یک ساعت آزاد نه  
از همه شاهان عالم برتری  
آدم پای تفکرها بگل  
از ملال خویشتن ما را بکو  
سر بسر گفتا بان شیرین سخن  
خود بلب خاک ادب را بوسه داد  
باشد آسان هست اگر فرمان تو  
آورند ای شه فدایت جان و تن  
رسته از خوف سرو گوهر شوند

تا با فسون ها گهر پیدا کنم  
 شاه فرمان داد تا آن مرد ها  
 شاهزاده خواند هر دم پیششان  
 تا که دلشان در صداقت نرم شد  
 روزی آن زیبا نهال آن سروراد  
 در رواق خسروی جا کرد شان  
 گفت نقلی باشدم در دل نهان  
 از شما هربك قرین عقل خویش  
 دوستان از ماجرای داستان ❀  
 آن فروزان اختر برج جلال ❀  
 حقه لعل دهان را سرگشاد ❀  
 خوانده بودم در زمان پیش از این  
 در حریمش دختری فرخته بود  
 آن نسکو دختر به ایام شباب  
 روزی آن لیلی وش حوری سرشت  
 رفت و در صحن گلستان جای کرد  
 موسم گل بود گل نورس هنوز  
 بود پیر باغبان را يك پسر ❀  
 دسته گل کرد و آوردش به پیش  
 گفت بر کو تا تمنای تو چیست

عالمی را زان فسون شیدا کنم  
 شخص زندان بان نماید شان رها  
 کرد خرم خاطر درویشان  
 خاطر ایشان بخدمت گرم شد  
 سوی بزم خویشان شان بار داد  
 اندك اندك دل بدست آورد شان  
 مر شما را باز گویم ای مهان  
 خوش جوابی باز گویدم به پیش  
 این نمط خواندم ز قول باستان  
 آن درخشان گوهر درج کمال  
 گفت یارانرا مر آن فرخته زاد  
 پادشاهی بود بس با داد و دین  
 ماه گردونش بخدمت بنده بود  
 بهر سیر باغ می کردی شتاب  
 بود فصل نیكو اردی بهشت  
 باغ شه را آن صنم ماوای کرد  
 بلبل آشفته در گلشن بسوز ❀  
 طفل شیرینی چو مهر باختر ❀  
 خواند دختر طفل را نزد يك خویش  
 صله این ورد زیبای تو چیست



<p>گفت ای تو شاه خوبان جهان گویمت آزرده گردی یا که شاد ناز ده تا شوی بر روی تو بوس فاتح <del>کنجینه</del> ات سازی مرا من فدای زلف عنبر نیز تو کامش او گیرد ز شوهر بیشتر شاه آئین بست او را بهر شوی کین گهر را ابن عم بایست سفت گفت عمرت باد ای سرور فزون خوش ییاسا تا که من آیم برت سر بر سر آن با وفا خواندش به پیش رو بیاغ آورد با تشویش و رنج در شوارع <del>ناک</del>ش شیر دزم کانچنان هوشش ز جان و دل برفت</p>	<p>آن پسر از راه غفلت ناگهان در دلم این يك سخن باشد مراد چون شوی ای ماهوش آن دم عروس مگر ترا میل است ییچون و چرا غیر از این صله نخواهم چیز تو عهد بست آن نيك دختر با پسر مدتی بگذشت از این گفتگوی شاه او را با پسر عم کرد جفت چون بحجلش ابن عم آمد درون تو بمان اینجا که ای مه چا کرت قصه آن طفل و شرح عهد خویش بس بان آئین و آن اسباب و گنج صد قدم ره چون بشد یایش و کم نعره زد سوی او بشتافت سخت</p>
--	--

### - رباعیات -

<p>بر فرق عدو تیغ تو ناصر بادا پیوسته بیر فتنه دایر بادا ❁</p>	<p>شاها ظل خدات بر سر بادا چون تخت همایونت بفیروزی بخت</p>
--	--

<p>جان از غم این وسوسه آمد بر لب ییچاره دلم ز دوریش همسر تب</p>	<p>تا دلبر من گرفت جا در مکتب تا شاد شود دل من از طلعت او</p>
---	---

افسوس که رشته نظامم بگسست      جانم بخدنگ جور آن کافر خست

دردا که دگر نباشدم چاره کار      جز آنکه بغم زخم کفی بر کف دست

افسوس که گرد قمرت هاله گرفت      خار آمد و اطراف گل و لاله گرفت

آهی که من از سینه کشیدم جانا      در روی تو آتش زد و تبخاله گرفت

رقعی به تم جز رمقی باقی نیست      باز آ که مرا طاقت مشتاقی نیست

چون يك نظری بحال خود می فکنم      جز وصل توام چاره اطلاقی نیست

شاهای خبری بمن ز کویت نرسید      جان دادم وقاصدی ز سویت نرسید

طغسرای سعادت بی بنام من زار      از مهر زکک مشکبویت نرسید

ایام شبساب من به پایان آمد      شد روز وصال و شام هجران آمد

افسوس زیمهری آن جان جهان      بازم دل بیچاره به افغان آمد

از فرقت تو صبر و تحمل تا چند      نالان و غزل سرا جو بلبس تا چند

خون شد دلم از محنت ایام فراق      این جو رو جفا بامنت ای گل تا چند

این ناله که من ز سینه سرخواهم کرد      زانست که شاهرا خبر خواهم کرد

دور از تو به آه و ناله شب تاب سحر      از خون جگر دودیده تر خواهم کرد

چشمی که شنیده ام که دردی دارد      اشکی ریزان چوماء وردی دارد

از سوزش درد چشم تو مستوره      چشمی گریان و آه سردی دارد

دلدار همه قصد دل و جان نکند      گر دل ببرد غارت ایمان نکند

بر خسته خود هیچکس ازیمهری      این جو ربجز آن مه تابان نکند

دلدار روان بمکتب و لوح بکف  
من از غم فرقتش قرین افغان  
ماتسد مہی روان سوی بیت شرف  
استاد زوصل اوست در شوق و شغف

دور از گل چہرہ تو با گل چکنم  
من منسی چشم تو بیایستم نیست  
بی نکہت کاکلت بسنبیل چکنم  
ورنہ بہ خمار بادہ و مل چکنم

در ہجر تو ای نگار سیمین ذقم  
آن لحظہ بود ہوای عشقت زسرم  
آشفته و خم جو گیسوی پرشکنم  
ایمہ کہ رود روح روان از بدنم

رفتی و برفت جان شیرین ز برم  
دروادی عشق تو چنان گم شدہ ام  
باز آکہ زفرقت تو خون شد جگرم  
باللہ کہ دگر بکوی خود رہ نہ برم

شیرین صفہم ولی ز غم فرہادم  
ای ثانی پرویز خدا را رحمی  
شاہور کجا تا بتو آرد دادم  
تا بر نکنی ز قید ہجر آزادم

شیرین دہنا ز قول تلخم خجلم  
از مہر و محبتم نبخشی تو اگر  
وز نامہ زشت خویشتن منفعلم  
بیرون ناید پای خجالت ز کلم

تا سکی ز غمت قرین و افغان باشم  
یا فسمت عاشقان چنین است کہ من  
تا چسبد ز دوری تو نالان باشم  
پیوستہ ز فرقت تو سوزان باشم

الحمد خدای را کہ فارغ ز اہم  
چون سرودراین چمن از آن میالدم  
منت ایزد باز انیس شاہم  
خواند خسرو براوج دولت ماہم

ای گل فدای رنگ و بویت کردم  
ما را رہ آمدن بکویت نبود  
قربان سفر رفتن خویت کردم  
تا آیم و مست از می رویت کردم

من مست محبت نکار خویشم ❀ سرگشته عشق غمگسار خویشم  
ز آنروز که ز آب و کلم ایزد شربت ❀ مستوره دل آزرده یار خویشم ❀

خرم دل من که چون تو یاری دارم زان روز تو بامن سر یاری داری  
در باغ امید گله عذاری دارم ز امیزش دلبران کناری داری

صد شکر که از بند غم آزاد شدم از شادی روی دوستان شاد شدم ❀  
یکچند اگر چه دل زغم ویران بود ❀ المنة لله که آباد شدم ❀

یارب تو بفضل خویش دلشادم کن از قید بلا و محنت آزادم کن  
ای خالق بی نیاز رحمن و رحیم رحمی بغان و آه و فریادم کن

چون دلبر من کشت روان سوی وطن رفت از غم او روح روانم از تنم  
کویند بهر نوع رود جان ز بدن دیدم بد و چشم خویش من جان رفتن

کارم همه ناله است و شیون یتو آماجگه بلا شده تن بی تو  
جانا بصفای دوستی در چشمم ❀ عالم ماند به چشم سوزن بی تو

خویم همه شورش است و ماتم یتو بنیاد مرا کند ز بن غم بی تو  
بیروی تو ام نظر سوی کلشن نه ❀ چون ساحت کلخن است عالم یتو

مایم و غمی و دیده گریانی سوزی و تبی و سینه بریانی  
جز خسرو آفاق طیبی نبود ❀ کز لطف دهد درد مرا درمانی

ای یار جفا با من ییذل تا کی بایم زغم هجر تو در گل تا کی  
رحمی رحمی زمهر بر حالم کن ❀ زین یش ستم ای شه عادل تا کی

## خاتمه

طبع و تصحیح دیوان شاعره شهیره (مستوره کردستانی) به پایان رسید در اینجا بی مناسبت نیست نکاتی چند یاد داشت شود.

۱ - زبان ابی و امی مستوره زبان کردی بود بر اثر تحصیلات معموله آن اوقات در فارسی تسلط و ملکه تامی پیدا و باین پایه از بلاغت و لطافت شعر ساخته است :

۲ - در حدود صد سال قبل در محیط تاریکی که صاحب سواد بودن نسوان جزو معاصی کبیره تلقی میشده است پیدایش يك خانم حساس بر جسته مثل مستوره را با آن ذوق سرشار و قریحه لطیف و فکر روشن یکی از خوارق عادات و فلتات طبیعت باید شمرد.

۳ - قرآینی موجود است که دیوان کامل مستوره بیش ازین بوده و از بین رفته است فقط مساعی جمیده آقای معرفت توانسته است این قسمت را از زوایای فراموشی بیرون کشیده در دسترس عموم بگذارد.

۴ - نسخه که از دیوان مستوره بدست آمد بسیار مغلوط و دارای تصرفاتی از طرف کاتب قدیم بود چنانچه احیانا اشعار سستی دیده شود نتیجه غلط بودن نسخه و تصرفات نساخ میباشد زیرا مضامین شیوا و اشعار سلیس و محکم مسترود مستغنی از توصیف است.

طهران - ۳۱ فروردین ۱۳۰۵ - ابوالبقا. (معمدی کردستانی)

منشی فارسی کلیه محامه عثمانیه  
پیدا کردن











